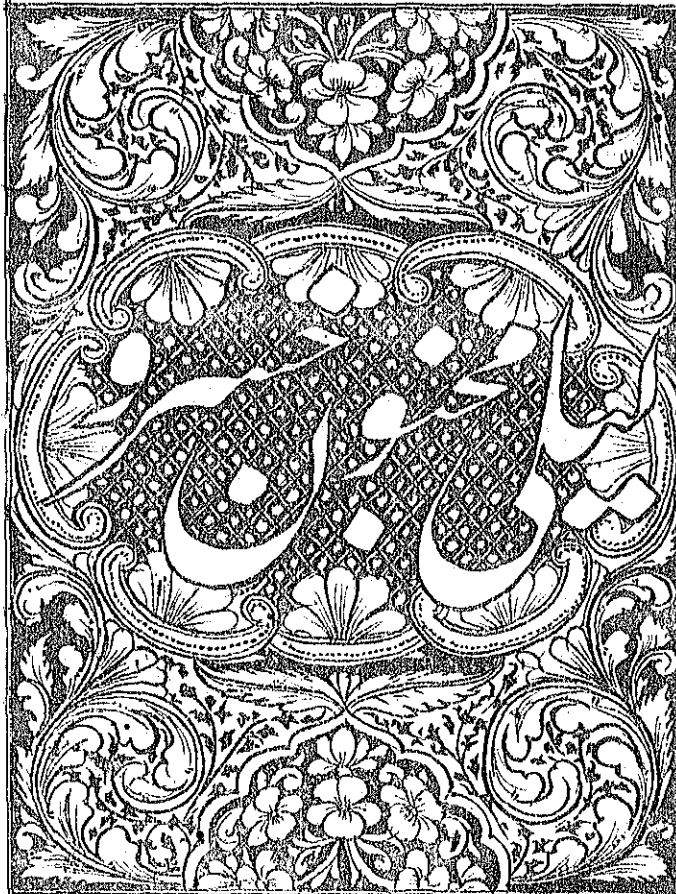
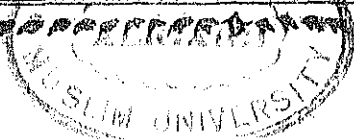


صنایع مکینان و فضلاء روزگار



در مطبعه مشرقی کتب مطبوعه در این شهر



۸۹۱ ۶۵۱۳۵

۲۲۷

۲۲۷

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE227

بسم الله الرحمن الرحيم

ای داد و ده بدل خزینه راز	عقل از تو شده خزینه راز	ای دیده کشای و بینان	مهریای ده درون شینان
ای توبه بهین صفت نراور	نام تو گره کشای هر کار	ای بنده نواز بندگی دوست	زان تو جهان در خزنای تو
ای پیشین دانش خردمند	فرمان تو نطق رازبان بند	ای سر تو بسته و هم را گوش	در معرفت تو عقل بهوش
ای کرده ز گنج خانه راز	بر آدمیان در سخن باز	ای باز کن در معانی	برابه گسید آسمانی
ای حکمت تو بامر مطلق	عالم زد و حرف کرده مشتق	ای قدرت تو بجهت دستی	از نیست پدید کردستی
ای جلوه ده هزار خندان	مینا کن چشم بهوشندان	ای صانع جسم و خلق روح	مرسم نه سینهای مجروح
ای جان بچسبند فکند تو	هر کس که بجز تو نبندد تو	ای چار بساط و هفت پرده	بر هفت عروس و هفت کرده
ای نورد و چرخ عالم	مردم کن آدمی و آدم	عالم ز تو شده حکمت آباد	حکمت ز تو یافت آدمی و آدم
هرست از تو شده جهان فانی	در نیست کنش هم توانی	در کار تو آسمان ز بونی	در ملک تو کون کون فانی
کوین که از صفت نبوت	بالا و فروش کائنات و نوت	تقدیر تو چرخ بر زمین کرد	جز تو که تواند آنچنین کرد
و عوی گری سپهر پرچ	در محکمه قضای تو هیچ	کرده قلم تو حروف رانی	در تخته مرگ و زندگانی
هرست تو بنسازد الهی	بیرون ز سپیدی سیاهی	اندیشه بر مانی بویست	بگذشت و بد نیست نزد
گردست منت رسد بدین	پس قیام باشد از تو تین	هر چه از تو گمان برم بچینی	آن من بوم و تو زان برونی

این داده نگاردار باین	تا داده تشارکن بدامن	آن بخش که از توام دیداد	وان ده که برده تو توان اد
گر تر کنی از منی دلم	بکشای بشکر آن زبانم	شکر تو که بهر کام سویت	مفتاح خزینههای روزیت
تا جان بودم امید دارم	کز شکر تو دل تهنی ندارم	خواهم بستانش تو بودن	من خود چه تو نیت شتون
هم تو دل پاک ده زبان هم	در دست خویش بلکه جان هم	تا گوید ذکر تو بر تپسین	تتهانه زبان که جان تن نیز
به گردنهای پیچ سام	آن جان که بخویش نده نام	جانیم ده از خزینه پیش	کلمه نده کند بتونه از خویش
آن چشمم دهم که پیش بیند	عفو تو و حیرم خویش بیند	آن پرده کشاکش که بار یابم	در پرده صلاح کار یابم
توفیق دهم و سلبکاری	کز فضل تو باشم شماری	دل شاد کن از امید خویشم	نوسید برون مران نشیم
پدید است که نیست از بهیشت	تقدیم بجز امید در دست	افلاس بین و از سر خود	بکشای خزینههای مقصود
گیرم که نیم بدلف در غور	آخر نه که بنده ام برین در	گر رحمت تست بر نکوریت	رحمت کن بندگان کسیت
چون زان تویم پاک ناپاک	هم تو کجیم نگر درین خاک	آخر نه کلمه سرشته تست	نیکم به من نوشته تست
چون من رقم از تو می پذیرم	گر نامه سیم بود گیرم	چرخم سنگ که چاره ساز	طاعت مطلب که بی نیاز
گر خون تو رحمتی ندریزد	از طاعت چون منی چرخیزد	از رحمت خویش کن درم باز	بی آنکه ز کرده پر سیم باز
فردا که ز بنده راز پرسی	نا کرده و کرده باز پرسی	چون میدانی بکار مستم	شمرنده مکن که باز جستم
در صدر نفیم ده شستم	بشور نبات ده بدستم	عفو تو که مشعلیت پر نور	از ظلمت راه من مکن دور
روشن کن از انظار هم را	کاری بسوزش با گهم را	خاک تن من درین شب دواج	از رحمت خود رسان بواج
ز ناگفته بخویش ده پناهم	کز گنج تو خواهم آنچه خواهم	ز نیسان که امید دارم از تو	خویش بجز این ندانم از تو
کاذم که دم زتن بر آید	بانام تو جان من بر آید	در محله قدس بخش جابم	تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نام من نهاسنی	کاذر تو رسم در تو دانی	در رفعت حضرت مقدس	پنجم پاک رهبرم پس
شاه رسل و شفیع رسل	در رفعت سید المرسلین	صلی الله علیه و سلم	خورشید نشین و نور اول
هم فزوده چراغ بنیش	هم چشم چراغ آفرینش	شاه نشسته تخت آسمانی	خواننده تخت نهانی
سلطان ممالک سالت	طغراسی محیف جلالست	مخجوبه کیشای پرده غیب	گنجور خزانههای لاریب

سر کوب مخالفان استبر	ن پویش بر سنگان محشر	گنجینه کیمیا ی عالم	پیش از همه پیشوای عالم
دو کتب کائنات و نون شب و نون	زود جلد سل دو حرفی آموز	یا سمن ز دانشم فرشته اند	طایمانش و ان یکا و خوانده
نون و اقلمش بر حق تعالی	چهار روز بستون در	بر سیم شود بچرخ و نون هم	یعنی کر ز بحر حسن او هم
کلاک از صفتش بان بریده	نه بجز کلاک و چکیده	نامش بریر بادشاهی	توقیع سپیدی و سیاهی
جارب و نان بارگاهش	از تیر فرشته رفته برایش	شش سیر سیاحتش سر انداز	شش سیر ز دانش گوهر انداز
شرعش بر و کون با خورش	هر دو بر و تیغ ضبط کرده	شکار کش آسمان غلامش	تقوید کلاه کرده نامش
خوشید بنیلگون عاری	در بان کش بر پروه داری	ذی کفش ز فتنه داور	خاک قدش بر بدینا نور
بسته کمر آسمان بکارش	انجم همه چارشان بارش	بر کنگره کشید فتراک	کا بنجا نرسد کند او را ک
فرخنده شبی که آن جهانگیر	در طیران میرغا قاف قرآن سوسه	از قطع زمین شد آسمان گیر	در مرقد چرخ شد سبک سیر
بر خاست ز خوابگاه این بیک	سواد ما را غ باطاوس سدره بنه شاد علیا	فرزوس نورد و فرقا شام	آهنگ بگشت آسمان کرد
از سدره رسید مرغ والا	خواندش بنویق تعالی	آورده جنبیت فلک گام	محراب بقبله مقدس
و او از خط جنبیه داری	شده را جنبیه شمسواری	آن شاه سوار آسمان گرد	در منزل ماه کرده منزل
اول ز سرای اماسان	شده عزم قبله ایمان	سین داور بر و مقدس	شد تخت نشین موسی خجسته
در قبله شده بقره نشسته	تحریریه قبله سالیست	برداشت ازین خرابی	شد والی پنجمین ولایت
ز انجا بطریق تاجداری	نشسته بر و زمین عمار	ز انجا بر بلندای تخت	شد مهدی خاص هفتین صد
ز انجا که رسید بر چهارم	شد خواجه آن حجه طاهر	ز انجا چون بر کشیده رایت	و از او شد از شکنج نه دام
ز انجا چون بلند بارگاه گشت	شده از ششم شکار گشت	ز انجا چون بدین جسد	ملک انزل و ابد نطق کرد
ز انجا چون شد از طرف روان	شد خازن ششمین خزان	ز انجا برید بر سیم پام	در حوصله خسرو نگنجد
باز از جهت گذشت بر جا	بنهاد بر نطق بی حجت پاک	سر زانو کائنات بر کرد	بگفتن هم شریفش را
بست از دو و والی تعلیم	شد بند غرض بقای سلیم	وید آنچه عبادتش نخبه	ز ان گفت شنبه یکم و کا
دیدار خدای دیدنی عیب	گفتار خدا شنیدنی ریب		

کردار کت خیب شریک تویش	کنستی خود شریک تویش	ایزد کمال مهربانی	دادش کمال مهربانی
بنوخت بفرست سلاش	سپرد و دیوت کلاش	مقصود و کون تویش سخت	گنج و جهان بدش سخت
با بخشش پاک بنده پاک	آورد بنده خانه خاک	آورد حضرت خداوند	منشور نجات عاصی چند
سپرد و بر خجسته باری	تراورد و خویش یار گاری	یاران که ستوده حال بود	منعم هم از ان نوال بود
بود و بر ز سینه پر	جوسه هم از ان محیط پر	بو بکر به غار هم قدم بود	فاروق بعدی محترم بود
وان جوف کش جبهه پر	با خازن علم بود هم از	هر چهار چوشت باغ بود	سپرد و یک چرخ بود
ازین چارستون فرخ آرام	چون دین مرا بلند شد نام	افید که این نجسته نیاد	تا روز ابد بسان آباد
جامه که چنین جواهر دارد	پیکانه در وجه کار دارد	یارب که سرش آسمان باد	وز رخنه دیو در امان باد
خسرو چنین اساس حکم	چون بختگان کعبه بی علم	چون گوهر بر رخ خواجه فتم	از غیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدر در محاسن	فی شرح شیخ الاسلام نظام الدین محمد		
قطب زمین و شاه ایمان	سر حلقه جسد اکریان	در شرح نظام دین احمد	یعنی که نظام دین محمد
در حجره فقه سیر باو ای	در عالم جان جهان پند ای	بر سر ز کلمه برده رایت	سلطان ماکس لایت
شاه نشین در سر دولت	شاهنش سجا کپا می تلج	بر خاک ز رحمت آسمانی	بر چرخ ز دولت آسمانی
در پرده غیب محرم راز	وز بار سپهر کعبه پر داز	در عالم وحدت استاده	بر هر دو جهان قدم نهاد
از غوغای آستین کشید	در بایندگی رسید	بنیان تر جمله پاک بنیان	بید از ترین شب نشینان
بر شب که در و برین کلام	بر وقت و شتگان زندگام	در پیشوند جهان شتاق	گویی بفرستم علی اساق
سند و سپهر بر ترش باد	در شرح سلطان علاء الدین محمد شاه		
ای بخت بر ترش پرده چرا	از رخ خویش در نظر دار	بنای پاک تو چه چیز است	کانه همه جا چنین عزیز
نه سرمه و نه فرشته ناز	دیو تو فرشته اگر است	دولت که چنین بزرگوار	پیش تو کمینه پیشکار است
هر بای که در جهان زان	سو قوت بکار ساز می	بین تا چه تو بنده در خاک	کین مرتبه در ایزد پاک
تا که ز جسم گلی زبانه	بود از تو صلاح خاندان	لباک مدن تو زیر نه عهد	مخصوص از برای این

عجب

بیل بخون خست

تا بنده بود بجهت تسلیم	در خدمت شاه هفت قلم	شاهی که نصرت خدای	ختم است بر جهان کشای
سلطان جهان ملک دنیا	سر یایه ده سر اس دنیا	چون سعد ملک سعادت اند	یعنی که محمد با من سعادت
ختم اختلاف در یک مجلس	ز آدم شده فی ز آل عباس	سینه صدف در آس	سنگش محک عیار شاهما
لکش که بچار حد شد آباد	با سنج سدا و لبه بنیاد	دولت جبری زو شش	گر درون صفی زار شش
رستم بر سر فرازی	قادر کشی وز بون نوازی	فرانش زمانه راز بون گیر	همش بدل بون کشان
خلفه بجا ترش زین مرد	از ظل خدای سایه پرورد	برتر جهت جهان شش	وز حد جهت گذشت شش
مصباح کوکب اختر او	معراج ستاره بر در او	شیران سپاه یاد گاش	برام فلک کاشا در شش
اندیشه کم اندرون صدرش	ز اندیشه برون قیاس قدرش	در دشتن جهان همه گاه	بازوش دراز و دست گاه
ز آنکه که فلکند قطع شایان	نشته بسته بگذرد و دغایان	گر روی ترش کند به بندی	دندان فلک فتد ز کندی
هر پنج عدد که هست در کار	بر کند همه بهر صبر قهر	ناصر صرا و خسران زمین تر	هر گفته که بود در جهان
آه بزرگانش سینه تعلیم	پیشانی شیر خاد و از سم	پیلان درش به پیش منی	رفته ره سوز چهره بر منی
سیران عطا گرفته در جنگ	ز داده بجا که چرخ سنگ	بدش که درون جان گنج	در جو حد که گران گنج
زان رطیف که دست مایه	بر خلق ز دست سنا یه	دشش همه جو غربت شری	دشش همه رطیف پای توفی
آفاق بخواجه جلالتش	مهمان و طیفه انوا شش	چمانه و دست پر ز در کرد	چمانه خصم نیست بر کرد
باو نیست خنیتش روانه	گر دی بود ابق زمانه	چون کو کینه سپهر ار	تکیه بر نه ستاره و بنیست
چرخش سلب سبیه برود	ز دفت خلیفه جاکلی پوش	شکلون علمش چو لیاقد	از چرخ سپیده بافته
مه کوست بر آسمان چشم دار	در دجل دولتش علم دار	کوشش زده بانگ بر بار	ز زان شده آسمان چو بار
دین را علمش عاری نوا	محرابی او بنای محراب	آزما که کشد به تیغ خوسنه	دشست کندش که ز بوسنه
خشم ز همه در خور دو نیم	شمشیر سیاحتش نیم	از تیغ چو آب قطره پاک	بنشاند غبار عالم خاک
تیشش چو زمین ز خون نایه	بس جان که بشت او خیر	دریاخی از کف چو تیشش	دو رخ شری ز تار تیشش
ازو صیت صفا باین سطح	حرفش رقی ز سوره فتح	آرسته مهدن سرش	نون در علمش کمان آید

باد به نشاء جاودانه	حکایت زمین بوس حضرت علی		در سایه تیغ او زمانه
آبی روی تو آفتاب جاوید	وی رای تو شب پراغ خورشید	بر فرق تو چتر باد بپاشی	همسایه سایه اسله
بازدی تو تخت جگر گرفته	لکاب عرب و مجسم گرفته	خاک در تو بر دشمنائی	معروف بشغل تو تپائی
عهدت بدل بزرگدلالان	چون عید بطبع خرد سالان	نام تو کاسید تنگی حال	مهر تو قفسون جذب مال
در پشت تو جله نقد هستی	جسنت زهی نراغ دتی	ابری که چنان فراغ دتست	با کرمیت تو نیک استیت
دستت که هم صفای روز	عالم تو میهمان روزه	هر تبسیه تو در زمانه	منصوب کشای جاودانه
رغری ز تو شد چشمت گنج	انصیف محاسن طبع	نزد خرد نهایت اندیش	زان به تیری که گوشتش
من حد حشا تو که پیش منم	کی قیمت بهیت خوش منم	آن زاده کش بهان باشد	قیمت کنش روان باشد
پیدا است که قیمت معانی	دانه تشد ز کاروانی	لیک از کرم تو گنج دیدن	مزدیست برای پنج دیدن
این ز که بنظم ز پرست	احسان تو مفرد ز کدوست	سجده صفت سهل کار بندم	شده توده زرد به بلندم
مزدش چون بنده بلند باشد	نیگر که بهایش چیده باشد	چون این سخن برنج برود	بد خوشده ام ز گنج بردن
این گنج و چهار گنج دیگر	کار بسته شده ز پنج دیگر	سفرم ز درون حکمت آگاه	از بحر خزینه خانه شاه
تا بیکه مراد به نشمن داد	که که بفرمیر شده و به یاد	امید که این شمع خلاص	گرد قبول بندگی خاص
این ز بدل تو جا و آتش	مقبولی خود عطا و آتش	باد مشق مقام ارجندی	از سکه نام تو بلندی
در سبب نظم این کتاب			
چون من بدو نام زینت	رازم غلمی ز کشته خویش	از روح قدس شنیدم آواز	کی کرده لب تو گوش من
فی این رقم خیال کردی	بل جاودوی حلال کردی	آن به که کنون درین تفکر	کامل نشوی به سفتن در
آن کو به زنت جلد بکار	چون به نهان در دغا	آیچی که بخانه خانه گردد	مستوجب تبار بانه گردد
آن خواهر که کاهست خویش	کامل تر از دوست از خویش	جان کن که غرض بیک پای	کان کن که گهر سنگ پای
تا چه بکنم که در دهم	آره نروند کی شود کم	لیکن کن آن تفکر خام	کز نامه بدوی نگو نام
بکشای بقدر سواد	نقد اندک و چاشنی فراوان	بتوان خمی از شراب خوراک	نتوان دو قراب آب خوراک

ATLON LIBRARY

خواهی که به ایت نشاید	خرسند شو بهر چه زاید	ز اندیشه دقیقه اغرنیزد	وز خجتن آرد مغتر خیزد
پالایش قند بتسیر پیش	خسار بنات را صفایش	کان کن که گرفت تیشه در جنگ	خشنود چگونه کرد از رنگ
هر که علم شدی بکاری	و غایت آن بکوش باری	از اندک خوب شو فسانه	نی از خشناست سبب گراته
یکه دانه ناز بخت و کام	بتر ز هزار آسپه خام	کاشناخ که سیوه دهد تر	بتر ز هزار یاغ سپه بر
یکه بیل خوشنوا ی بکش	بتر ز دود کاخ آتش	یکه غمخیز از خلاصه شوق	بتر ز دود کتاب بی ذوق
ز قتر چینی چو نظم تر نیست	در صد قند تو یکا نیست	چون مردم دیده چشم بدور	یکه خال سپه نای بر نور
نی چون جیشی که از تیاهی	نوری نه و عالمی سپاهی	آن یک که چو نکته سگاسه	حرفی نبود ز نکته فاسه
یکه ز غم ز قتر متشنس	چون خنده زگی شش نافه	چون صبح خشت بفرورخ	آن خنده که خیزد در رخ
آنکس نک سیه باید	در سنگ سپهر پیوسته ساید	ناشریت صاف در قند است	در سر که چو از نیکوست
آنکس که قاق صیده یاب	از بهر موس کی ششاید	بدگو که فراخ گوی باشد	ز نامه سپاه روی باشد
چون گفت لطیف و خوزه	گویند که هر چه کم بود به	ناخوش سخنی که بشیش گوید	مروا خیزد پیش پیش بود
بوقی ز سپر آنکه ساز گیرد	و از گاه نوادر از گیرد	بی نکته قلم زدن پیایی	بر گردن باد باشد از پی
هر کلک تنی که در حریت	مروا غشیا بپیریت	پیر مغر بود و خدنگ خواه	ماشوره بود همه تنی گاه
نظمی که نه در سحر باندست	بگذا ز رخ که شش دست	بی مایه تجارت این چه است	بی رشته تمیندن این چه است
و تو موس گراف دار	می لاف که جای لاف دار	بی بهره که کار کوش دوست	بیکار ترین مردمان است
گر بانگ ما چو گزنی پای	کز غرور دو گریز از جای	سنجیدن سایه در ترانو	بیکار تر از دست و بازو
در یا چو بکوزه گم کندس	در کوزه کنش پس کندس	آن دیو بود که چار ناچار	کاری طلبند ز بهر کار
گویند دو دیو با سلیمان	حکایت		بستند ز بهر کار پیمان
بر دزد بروج بدر گاهی	روزی کردند کار ماهی	چون در حال گرفت دست	کردند همه کشیده است
فرمان ده کار کاروان بود	بر مردم و دیو کاروان بود	چون دید که دیو بنده از کار	از بیکاری چو مردم از کار
فرمود که هر دو تن مهیا	پویند سبک بدشت و دریا	این ریگ بر دنی آید	اوانه در سر آب ریزد

چند آنکه ز حد سیرگز وادی	لامون شود آب آب لامون	دیوان بچیان دراز کاری	مانند دراز روز کاری
تا بود حیات بی فشرودند	و آخر همان فشار مردند	بی رخ تن عقوبت انج	رنجیده شود چو نازک از پنج
مقصودم ازین حکایت آنست	کانشیه بی غرض زیست	ناگفته به آنچه کس بخوید	ناگفته به آنچه برزید
کوته سخن ستوده حایت	بسیار سخنوری ملاست	لیک از سخنی ست روح پرور	سیکوی که عمر بیش بهتر
ز کس زنی ست عرت خویش	هر چند که پیش عزتش بیش	آن چنانکه عزتش ز غیبت	بیشی و یکی درو چ غیبت
خوبی سبب قبول عامت	پیرایه نام صرف غامت	کافه که بود سپید چون گل	بهر تر مساوی سبب تامل
ز نیسان که ترا سخن بلند	خاموشی تو نه دل پست	کالا ز خسته نین بر بازار	تا تنگ شود از خریدار
و گوش من از سپهر نلی	آمد چنانکه جبر صلی	خوش خوش تو کل خداوند	در یای که کشتادم از بند
مان ای شونده خبر دار	کردم خبرت بیاد دار	آن موج زغم کنون که از دور	گردیده در آن جهان پر
نقشی که بنامه نخست	هر چند که یک یک در دست	من نیز چنانکه خواندم نچیز	اینجا همه که در غم آتش صرف
تا سر خوش جام اولیست	گرد و شرباب دومین است	چون ساقی پیش شارب	عیدم کند کس بدین درد
یارب چو تمام گرد دین ماه	روی ندی خسوف راه	بیز چو دقیقه راهنر بیز	از چاشنی خوش ناک نیر
زان گونه کنش بسینها خام	کش در دل جان نند را خلا	و آنچه از رقم گناه پیش	کز وی قسم سیه پیش
امید که گاه نا امید	بخشی سیر مرا سپید	چون نیت دل این امیدوار	ای خامه بیار تا مهر دار
در مصیبت فرزند گوید			
ای چارده ماه ز کانه	می پروردت زمانه در ناز	امید که چون شوی خردمند	خالی کنی درون ازین بند
از چارده بگذرد چو هست	گرد و مهر چارده جالست	بزنگه عقل دست سالی	از گنج هنر گر کشته ای
در چپ زون خرو شوی را	دانی چپ خود ز جانب راست	درسته شوی بکار دانی	برسته حقیقه معانی
خواهی که دلت بتابد از نور	اند ز مرالکن ز دل دور	پیوند مهر طلب چو مردان	وز به هنر آن چنان بگردان
خضر از پی آن نهاد دست نام	کت عمر ابد بود سر انجام	لیکن نبود حیات جاوید	تا سر کنی باه و خورشید
و از راست بروج آسمان	از حور علم یافت انسر	آن خواب بر و کلید ازین گنج	گویند خوشی نند رنج

بیلی مجنون خسرو

خواهی قلمت بجزن سایه	بنی دود چراغ راست ناید	کردن کنی بسوئل خر سمنه	نقدی به از ان کشاید از بنده
تا که از پس غوره میدهد	شاخ از پی سبزه میدهد گل	کافی که سکنی ز بهر گوهر	سنگت دهم اول آنگهی زر
چون بار کنی ز نیشکر بنده	خس در دهن آید آنگهی قند	آن نیست نشان علم والا	کز خاق بر سه سجده کالا
علم آن باشد که ره کنی پاک	نی زرقه فروزان چالاک	آن تخته درست کن تبار	کا که شوی از نهایت کار
چون من نشوی که هر زانی	سازم بدروغ داستان	آن به که سجده کم پیچ	زین نامه هیچ نامه پیچ
من کین رقم از نهر گرفته	زین کشته مگر چه برگرفته	تا تو چه کنی مسمی ز زانده	زان قلمبندی چه باشد سود
در دل کنیت سهر فزانی	پیشینه کنی ثنا سرائی	کز مدح چو در طمع کشد پای	در صفت سران نباشد چای
چون زین فن بدشوی کیبیا	سیکوی سخن و لیک زیبا	از کار که حریر زان لاف	خس پاره کن چو بر پافت
حرفه که از دوسه کشاید	از سهر قلم برون نیاید	زیبا نه به زبان توان گفت	یا قوت بخار چو تو نیست
در بر بدت درخت قندیت	و اواز چو من شود بلندت	زان میوه که افتد بد لاف	تنها بخوری چو ناما مان
چون آمد که کیست گرفت	بدی ندی نخواهد رفت	باری کم از ان که از تو چندی	آسوده شود دنیا ز منده
چون مرد بگرد مرد می گرد	نی همچو نجیب نایب جو افرد	سرمایه مرد می مکت گم	کز مرد می ست نور مرد
گر چه زرت از عدد بود پیش	در دیش نواز باش در دیش	سد سر بر آسمان بشمشیر	تا یک شکم از لاف کند سیر
سیران که بر زیر پا دارند	یک جوهر از جان ستانند	نقدی که ترش بدین گوشت	بی رخ دهی مگر که چند ست
خواهی که بهتری زنی جنگ	در ویزه کمتر ان کن تنگ	سجده دهد چو ابر باران	رنجیده شوند دانه خواران
آنگس که دهد قراضه میرنج	بهر تر محاسب در کم سنج	مستی چو کرم کند خمال	در باد نکستی حلال ست
که بر تو زنده فقیه جانبار	در پیش خود از دم سیر ساز	کانرا که کیسه نیست چیر	خود را کند از پیش پشیر
در شنبه مرد خنجر آشام	از پهلوی خوش میخورد شام	نادانش که نیست با خور و خویش	باز در پیش شکم کند شیش
آن کز تن خود جدا کند پوست	او با دگری کجا شود پوست	ما پند نمی به سستیاری	از دوست نخواه دوستداری
بیداری پاسبان بهیزد	گنجینه بر دلبسته دزد	یاری که بجان نیاز داری	در کار خودش بد داری
صدار بود بان شکی نیست	چون کار بجان سید کنی نیست	کن برکت بکمان در میر	بر درکت کو دکان نوحیر

کاموخته شد چو خورشید بایم	کالای بزرگ را بودیم	کودک ز درم شود گره گیر	پیر از چشم سیاه تر بر
در خود بعلقه افروز با لشکر	در دست سیاق افتد تاج	یا آنکه شوی وزیر کشور	وزیر سیه با شوی تاجه چهر
عاقبت ز شکر چهر چو سکه	از آب سیه سفید روی	بهر شش و کام باشی	میگویند که نیک نام باشی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کس که صلاح کار باشد	نیکی کن و گریه بی گالی	از حسن نیت شش نهالی
گر نیشانی در شیشه از خار	آن خار نشان که گل بهار	نشتر که زخم خون نشان	از بهر صلاح ناتوان است
آزار چو سینه سوزی	کار و شوق تو نیز سوزی	ناخن که سر خراش دارد	بر زخم شش چو بر آرد
آتش که بظلم گشت خویش	سیری بنو در هیچ رویش	شمشیر که کار او ست آزار	باشند بر نیام زان نگار
آزار کسی طلب همیشه	کار و نفع خلق و پیشه	تا کس که خردش چو خنجر	با او آن کس که با کسان کرد
گر دست رسد به بد فغانی	رحمت کنی به هیچ حالی	رنزی که خور و بار زشت	در حال نیست با بد گشت
بر خوشتر آنکه او بخشد	بخشد آن او خرد و نفع دهد	تا در شش که تن ز کینه شد	و آنکه پیشش تا بر دشت
مستی که ز بهر چه بازی	آن که رسد بد و نیازی	کوری که در دو گشت گذار	مان تا گشتی گشت فلک دار
آنرا که سزای تیغ باشد	رحمت کنیش در تیغ باشد	تا آنکه بود جهان پر از دو	همین نشین که خشم در پوست
در جنبش فتنه جانگدار	بر خار چو جرم پا نگدار	اگر نیازی بس فراری	با تبه و کج بجز به بازی
بازی چو کلنگ در بر جا	پس از خوشترین بیک جا	شد چهره چو دشمن تنگ	از روی زهری مگر بهنجار
با نچه در آن بچاره خیزد	از شیر به پاکی پس گزیند	مرغیکه طبع بخلقه درم	اند ز خنده جان به سر انجام
افتاد چو کار با گرانان	با صفت زیند کار دنان	مردم چو در جهان بفرست	از باد بگرد و آسیا سنگ
پینای عقل بر شش بهار	بنیاد شود پاشش پیدار	شب که کور بود شمس چو در کو	از در خود و طباخ بر کو
سنگ ز جهان فریب ناک	کانه پس آن بود بلاکی	چون خنده کند پرده در پی	شمشیر زنده ز شعله بر فرق
همین نشین به عالم سر	کز در زینت بی ملک	گنج که ز کام آسیا جست	هم در لکه چو از شاد بخت
سفره بشو تا کاسه مالی	کسان نیست مگر کس نه مالی	مال را چه کشاد کار از دست	تقو شین از ملک جاست
آن که بهر چه سر شتابی	کز تگاب و غلام پای	تا دل تگاب پوزند بسوی	راحت نبود به هیچ روی

چون قافله در گریز باشد	خواشش همه خیز خیز باشد	خوابی که نگذری آرزو مند	میباش بهر چه هست خرسند
پندیان هر چه روی زوشت	خرسندی دل صلاح مرد	مردم چو ز رعنا تباد	جهت شرف کمال یابد
این سرخ گلی کف خون نشست	خیزش خون سرکش است	این بود از شکنجه درویش	ز سر چه که پیشتر با پیش
گشتی چو سبوری کلاه دار	شو ساخته خندنگه خوشخوار	وزیر شو سه وزیر ثقیل	از خامه زنان باش غافل
تاو کن فی وزره کشائے	ترکانه ز موگره کشائے	مردانه که کار مرد در د	آن به که ز بیم جان بلزد
گیرم ز عدو عنان تباد	از مرکب کی خلاص یابد	از پیش با است گم خیز	مردن بقفاست چون گریز
کار طرست پیشتر دیدن	نتوان بقفای خویش دیدن	بیرون ز اجل چو یک کاری	تا نیست اجل کبوش باری
چون از درگی سی کند دوست	گواز سرخون خویش بر جاست	مردانه که جان خود سپارد	بر جان کسان چو حمت آرد
تادل بقدر خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد	دل را چو شود خنجر تاراج	دشمن بصلاح نیست محتاج
بی همت اگر بزم رانی	هم باز بهی و هم رانی	و باز ددل باشد خست	هم سرفقه کنی و هم خست
آتش بد و ضمیر باشد	پایش بفر حقیر باشد	یا آنکه دلش بر اس پیش است	شیر خورش چو شیر پیش است
لیکن سبکی مکن چنان هم	کت دل برود ز دست و جان	در حمله مشو مبارز خام	هنجار به بین و پیش کام
پای که کند فراخ گام	از پاچه ریزد شس لای	در تو بغزاشوی سر آنگ	با سهل خصومتان مکن شک
شکر نه همه دلیر باشد	روشت شغال شیر باشد	گر خربو جل فسر و نماد	قدر تگ تو ستان کرد آ
گر شمشیر نبود سیاه و دیکور	دخانه چراغ سکه دهنور	در با تو عدد زبان کند تیر	چون مایه کار هست مگر تیر
بر سر خیز است جور و بیداد	کس را بنود ز بی هنر یاد	چون خست کلاهی خاک باشد	از لقب زینش چه باک باشد
گر دیده طاہرت بود باز	در عیب کسان نظر نینداز	در پای سینه پیش بقیه	آن به که شوی خدای پی
پسند بهر چه را پیش آید سود	آن کن که بود خدای خوشنود	دورخ مملکت چو کند ز	کاتر بود در آن خراگشت
بفرور چراغ پارسائے	کورست سری بر دست	خواهی که سنی پیر خ گردان	گذازد عنان آنکه مردان
با دولتیان شمشیر بکار	در محبت گل شود بهار	گر چه ندهند کسند خود	بوی رسیدت ز یاری دور
عقار اگر چه تند خو است	مشکش بهر چه تانده است	با هر که نه دولتی است	کن سر که گشت کام شیرین

شمعی که بود ز روشنی دور	ندید بچرخ دیگران نور	دولت نه همان بود که بچند	فلسی دوسه راشوی خداوند
مردانه جهان چو در پیبری	مردار کشی بود نه میری	دولت بود آنکه دل فروزی	وز ترک عمل کلاه دوشی
در دهنش قتی زنی دست	تا مست شوی بعالم است	گر فقر با خست یار یابی	در جبهه قدس بار یابی
و میطیلی از آنچه دور	هم فقر بود ولی ضرور	دانی که بخاطر سوسناک	هر کس سدا بجا لم پاک
گر داعیه رسد آنکی	تو خود بجزا اگر نخواهی	وز غیب دری اگر کشاید	اند ز منت چهره نماید
یا این همه هم چو بچسبی	کامل نشوی هیچ روی	خواهی شرف بزرگوری	سیکوش بهشتی که داری
کان تن که بهشتی هر شسته	مردم نگاری ولی فرشته	منفس که دلت سرفراز است	سلطان منش که نیت باز
حکایت شبان			
گویند که در عرب چو آن	همیت بفلک برابری داشت	زان پیشه که اصل کار بودش	اقبال روی اگر نمودش
بختش چو باج میری داشت	آلوده نشد بچربیش	رفتی پادشاه چو تمندان	دنبال چرای گوسفندان
زان شیر دلی که داشت باخوش	در دین و دین شدی بکار	چون حرف قلم درست کرد	دین بصلاح چسبست کرد
او سبقت امید کرده بکار	در هر هنر تمام دستی	روزی پیشش برده داشت	کای جان تو گشته باخود
تا یافت از آن هر سیرتی	از جفت گزینیت دانی	گر فرمائی ز بهتری چند	جویم قتی سزای پیوند
نوشد چو شکفته جوانی	جفت از نسب خلیفه باری	گفتش پدای سلیم چو دراک	زان دانه خود درون سینه پاک
گفت که چو گزینیت کار	بچوشته کا چون شود دراک	نقد سری و سوار پیش کو	و اسباب و وسایل پیش کو
گیرم که دینش از پیش	شمشیر و قلم نهاد در پیش	گفت از سببی گزندارم	این هر دو نه بس کلید گارم
آورد و جان او را از پیش	شک نیست که چو چسبست	از گنده چو بهت بلندم	بر کنگره سپهر گندم
آن که در دین و دین	هر چه آن طلبم در استغین	گویند بهت آن چو افتد	شد بر سر از آن که از زو کرد
گر بازو به هم چسبست	شد خشم بلند مایه	فی الجمله هر چه دست سگ	همت چو قوی بود بر سگ
دولت چو بر دنگند سایه	این چند زن بیاواری	جان پدرا در می بجائی	بر جان پدرا در می دعا می
ای آنکه ز من بیاواری	آغاز داستان لیلی و مجنون		
دندان کشای فلان را ز			

خشنده شد آن قیامی از رخ	زان نور خجسته شبانروز	بر عام بیان خجسته شد روز	کافر و زک زاده قیس فرخ
بکشاد در سینه میمانی	بیکانه و خوشی را صلا داد	هم نزل نشانده هم عطا داد	بنشست پیشانی دانی
آرست ز صدف تا به دلیز	میر خجست خوب تر شاری	اندازه هر یک یک شمار	وندیس پرده مادرش نیز
گاه کند از حکایت پیش	دانا بشمار خود نظر کرد	گفت آنچه سمر از شمار پر کرد	جستند حکیم طالع اندیش
یوسف صفتی بود چو یوسف	با اینکه ز گردش زمانه	دو فصل مهر شد و دیگانه	کین فصل مبارک اختر خوب
در سر سوسی چنانکه دانی	از عشق بی نترسند کرد	دیوانه دستمند کرد	لیکن نترسند که جوانی
کز دست رو عنان کارش	مادر پدر از چنین شماری	مانند دوسه بجای خار	از ریشیه چنان کند زارش
گشتند بهر چه هست خجسته	آن نکته بسهل برگرفتند	و این طرب از سر گرفتند	لیکن ز شاد روی فرزند
آن گلبین تر شگفته گشت	ساشش شمار پنجم افتاد	ز نور چرخ و انجم افتاد	یکچند چو دور چرخ گشت
بابالدمیده نو تر و	نزد هم شد بهوشمست	چون مردم دیده زار چمنند	شد تازه چو نیم سته سر
در پیش سعلش نشاندند	دانی قسم ز تعبیم	کردش بکنار غنچه تسلیم	زیرک دلش چو باز خوانند
سبک و چنانکه میخواست	آرسته مکتبی چو باغ	هر لاله درو چو شجره باغ	به دلش چنانکه داشت
آزاده وزیرک و خردمند	ز نسوی ز دشمنان چنان	کاتب شده چو بشت پر نور	زین سوی نشسته بود گلی
بر گل زده حلقهای سنبل	از مقنعه دام ماه کرده	دلها ز رخ بچاه کرده	هر لاله رخ چو سته گل
ماهی که زو آفتاب راز	بیلی ناسه که سر غلامش	خاش نقی ز نقشش	بود از صف آن تاجان چنان
دیوانه کن پری و مردم	تا راج گر شمع جانها	بنیاد شکاف و خان و مانا	مشکل کشن قناری انجم
شکستگش یکسب شاق	گردن زن عاقبت فروشان	تشویش ده صلاح گوشان	سلطان شکر لبان فاق
هم کسر حسن و هم سر انداز	مازی و مهر رفته در دهر	چشمی و مهر اکرشته در شهر	سرتاق مش کر شمه و ناز
آهو بره خواب خرگوش	خندان چو من بهاره رو	شیرین چو شکر تلخ گوی	چشمش ز کشته مست و مهر
تبسم فرشتگان گشته	نیست که چراغ بی بستان	طاووس بشت و کیک بستان	از و سوسه چشم دیو بستان
داده فره را سلاح دوار	از گنده بدوش نه چوشت	اوبی خبر و نظار گشت	فرمود کلاه اسوار

سجود پیش بر نشانی	پرونده بایست زندگانی	همیشه که آنکس پیش	همیشه که آنکس پیش
گفته شد که کجایم ز آلود	خوش خواره تر از کجایم	سیر و شمع جبین نهاد	سیر و شمع جبین نهاد
اندر صفا آن جهان شیرین	چون ز سر به سر در میبرد	هم چو سیر زبان و دم	هم چو سیر زبان و دم
تا که چو نهال نود سیده	خوش طبع و لطیف و آسیده	رونق ز شکوفه پیش میرد	رونق ز شکوفه پیش میرد
بودی به شوق چو شکوفه شیر	مست خنق معسل میر	صد دل بدو خرد خرد میکرد	صد دل بدو خرد خرد میکرد
تا بیده تخته در دستان	چون بلبل مست گلستان	از جان روان آنکس می بود	از جان روان آنکس می بود
وان تن که نوای او بشنید	توان قهر کنای وین دید	وز ناله صلا می در می داد	وز ناله صلا می در می داد
سهر خوش سپری ز لطف کجاست	گشته به کس ندیم و یارش	نیز از دل چو کشته میشت	نیز از دل چو کشته میشت
ایشان هم را بقدر میباش	وان سوخته و سوخته ای	گشته نفس نفس گران تر	گشته نفس نفس گران تر
سهر و بنظاره روی در رو	در رفته خیال تو در رو	در گشته به کس و جان نام	در گشته به کس و جان نام
بی هوشی شان بگفته تر از	خانه شوی شان سیر و غار	دل بسته بود دیده باز مانده	دل بسته بود دیده باز مانده
وان کرده نظر بر روی گنگ	وان گشته ز دیده تر شمر	وان سینه بر تیغ ناز داده	وان سینه بر تیغ ناز داده
این گفته غم خود از رخ زرد	وان اوه چو شبنم ز دم سرد	او نیز ولی لبش بناسک	او نیز ولی لبش بناسک
این کرده بگریه خاک رگل	او که بر فرو خورده در دل	او شسته ز جهان چو لیش	او شسته ز جهان چو لیش
این کام خور ز فغان خود	او سینه خور زان خود سو	خونابه دل دیده بگریخت	خونابه دل دیده بگریخت
اندر شمع صبر گم کرد	غم بر دل دیده شلم کرد	هم خانه بباد واد و هم خست	هم خانه بباد واد و هم خست
طوفان ز تور سر بر آورد	و افات بر رخ خون بر آورد	خان شده و خرنه تاراج	خان شده و خرنه تاراج
فریاد شبان بمانده از کار	شیش آبله پای و گرگ و خوار	خیم بر خست شکست	خیم بر خست شکست
در داده پایله ساق شوق	گم شده و حریف در یکی دوق	هم خانه خراب گشته هم کو	هم خانه خراب گشته هم کو
میتوان لبش از خرابی	شد بی خبر از تک شرابی	وز پهلوی خود کباب می خورد	وز پهلوی خود کباب می خورد
وز دیده در و نگاه میکرد	سید پوز دور و آه میکرد	چون مایه دگر سیر می شد	چون مایه دگر سیر می شد

بید و زنی که در بسترش اندیشه هنوز خام بود از دشت غم خراش خورده این تن که شد و تیغ روزن بسی سخت چو شمع بار خورده است از سخن ز علم میرانده با آنکه نقش برین گل بود بر چرخه شرم برده میزد میخواست بجز اندرون خود عاشق منکر که دل پوشیده بوزن بزاری آن دو غم خور سبک و سینه جوش در جوش کس سخن بی پرده میگفت رازی که ز سینهها بپوشید آن لب که کلدیند ز بانش چون نتواند کس این از کار او و جو از فلان کوی	میداشت خرد و هنوز پاش دل ز غم تنگ و نام پوش چو دشت که دور پاش خورده دو زند و گر ز جسم روزن در گریه و سوخته سیکار او چنانکه کتاب عشق میخواند سیمای خشن گواه دل بود و آتش پیش گرفته میشت می شد باغ مردمان دور گوشت بر چرخ پاش در چرخ یکدگر گرفتار میرفت دو قصه گمش بر گشت این خاک بخونش بار افست او باز کند گران پوشید چون بسته شود کلاهش	بید و زنی که نقش بپاش پوشیده بسان برق تیغ سوزنده در شش ز خنجر غم چون لاله جگر میگفت میشت در آتشش بختی حست در آن بخت در و مندل گشت خونش از صفای سینه سرخید که غنچه بود سر سبت بوی که ز نافه درنگا پوست دستی که کند عیسر ساس باز آن که هر کنار بودند بینند و نقش بینی از دور این دشت فسانه در مدارا باشد چو خریطه پز سوزن بر روی محیط پیل توان بست	بید و زنی که ز غم نشینان که هر بفسر و برده گشت هر سوخته می افان جسم و غی جگر غنچه میشت او خفته باب دید میشت در آن ده پا و و اندلی پیدا چه اندر آگینه سبک و ز بوی فلان گشت پوشیده چگونگی در آن پوست آگشت بر و دانه گشت وز دیده در آن ظاهر بودند عاشق بجهاب خویش گشت او گفت نکایت آنکرا بندش چو بند روزن توان لب خاوش نه زبان گشت وز هر طرف بر آمد آواز شد شفته فلان چو پیر وین درش و تماش بماند کام خفته میکند فراموش برادر سبلی این سخن گشت وز زنی که ز غم نشینان
<p>آگاه شدن ما و لیلی از قصه او با جنتون</p>			
فغانه شجره ز فوجش تعلیم و گریه و گریه سیرت نهفته با جرای بشست گشته و گشت	مقدودوی آن بیت گشت آتشش کجا بود شوش تا گشت ز گفتگوی او با زان آتش ده زبان سپید	مقدودوی آن بیت گشت آتشش کجا بود شوش تا گشت ز گفتگوی او با زان آتش ده زبان سپید	فغانه شجره ز فوجش تعلیم و گریه و گریه سیرت نهفته با جرای بشست گشته و گشت

فرزند عسکر زین را نهانی	بنشانند ز راه مسربانی	گفت ای دل دیده مراد	از روی تو با چشم بدو
دانی که جهان فریب ناکست	آسود گیش غم و هلاکست	هر کاسه که خون و مهر دارد	پنهان بنوازم ز هر دارد
هر شمع گلی که در بهار است	در دهن او نهفته نعل است	هر نافه که بوی خوش سرشته است	پنهان جگری در نوشته است
زین پرده که در بهار کشید	کس پرده که در بهار درید	عام ست اسید نیک ایان	از عالم و عالم آشتایان
توساده مزاجی و تمکال	وز نیک و بد زمانه غافل	چون اهل زمانه را وفا نیست	در ایشان طلب فارغ نیست
این تا گنی عنان دل است	کافتاوه خلاص کم توان است	القصه شنیده ام که جانی	داری نظری به آشتانی
تیرسم که چو گرد و این خبر فاش	بزم شوی میان او و تاش	تا خانه نکرده بر زمین میل	انپاشتم به در چرخ میل
آتش که شایخ از زن فتنه	زود از گشتی بجز من فتنه	کم خور غم بشین گر توانی	الاغتم عشق و ناتوانی
کین هر دو با چو سبیل گری	دیوانه شوی و یا بسیری	با این تن پاک گوهر پاک	آلوده چو اشری بهر خاک
جانی منشفین که چون سحر پاک	نست زده خیزی از چنان پاک	صدوقی که رو و مجایس	وقتی بچکه پیاله برو
چون شهر شود عروس	پاکی و پلیدی بشین چه معلوم	آنگس که گسرن کاسه راند	تا خوردن خود نوش کرد
عشق از بهر بود و بعدی و پاک	خالی بنور شرمنداسک	آوازه چو گشت در جهان	صرفه نکند کس به شام
گر دم نزنند کار و دنان	چون باز بهی ز بهر گمان	نیک از دل نیک از دارد	بدر از گمان که باز دارد
تا در بهار نیکی خواهی	بسیلی بکاک و سینه کاهی	بزر انور و سسر نهاده	البسته و خون دل کشاده
زان غم که در دهن فتنه	از داون پند بشین نشین	باسو فشان حدیث پرین	روغن بود اندر آتش تیز
پار زهر چه در آتش باز	اسب را بهان خوش کسان	ما در چو شناخت که اسیر است	وان کن گشتن بجای گیر
تن رو به چرخ که میگفت	گفت آن خیز نهفته با جفت	بشید پدر چو حال فرزند	گشت در خجالت و سر انگند
فرمود که سر و نو بهار	در پرده چو گل شود و حسد	از پرده برون دشمن نراند	خواند پس پرده بهر خندان
مهر اسیرای بسته که درند	دیوانه سسر بلند کردند	او مانده بکنج جبهه و تنگ	سید از گریه خاک رازنگ
هر آنکه عاشقانه میزد	آتش ز لبش بانه میزد	سفر خانه ز راه آتش اندود	چون تربت مجربان پرازود
میخورد ز راه غریب دل خوار	میزوز نفس بسینه سحر	که خاک بچ چو سایه نیست	کاهی غم دل بسایه میگفت

مهری نه که دل براه دارد	واندیشه بدل نگاه دارد	ایری نه که سینه را بجا دارد	خوشایند دل برون تر دارد
از بستی چنانکه دانسته	می بود برگ در نه گانه	چون دیو رسید حال می ز	فرمودی خیال نه گانه
هر چند که مادر از سینه	می بود نیز داو شب روز	زو شده چون خوشتر می کرد	غم پادشاه نیم بخش می کرد
لیک آنکه در اهوای است	با مادر و با پدر چه کار است	نی خوشی ز دوستش با افزود	کیست جان عزیز را نه داند
<p>خراب شدن مجنون در عشق بیلی قهر مایه</p>			
در گوشه صحن کج دیوار	می کرد سرو و عشق تکرار	بی صبر می فتافت چون کور	بی رشت می تنید چون کور
عجب است نجاشی در این راه	میداشت بجهانم خوشتر را	آهی بگر فسرود می خورد	والله اسیر بهیته شرود می کرد
زان ناکم غم که بی سپر بود	هر دم خنده اش در جگر بود	دزدیده شکر دیده می خورد	دزدیده در شیشه می خورد
بر حلقه نعل آتش نهش	خازن نه کسی جز کینهش	زین گوته چاره که در نهش	می کرد شکسته را نهش
چون سیل غمش سید فرقه	از پرده برون نهاد چون قرق	بیرون شد در و سپهرین بجا	را نگه تبار که از سپهرین بجا
گر بماند زین نهاد و تپاب	بر خاک مرغانه که چون آب	بر دشت از خانه راه صحرای	چون خضر شود و سیل خضرای
میرفت چو باد کوه بر کوه	خاکی ز پیش روان با هو	هر کس از لطافت خویش	نیخورد نه دهن زنده گشت
ایش ز درونه پند میداد	دشمن بخفا گزند میداد	طفلان بنظاره سنگ در	ایش ز درون گشت دان
با این شبنمی که در گذر بود	دیوانه ز خویش بخشن بود	میراند ز آب دیده رود	می گفت چو دید آن سرود
مینزد درون جان و دم	زان باد چو رنگ قهر می کرد	چون گشت یقین که در دهن	دارد سفری در دهن و سپهر
زین غم همه در گذشتند	گر بماند بقبیل باز گشتند	رازش زبانه خام کردند	میون ز دانش نام کردند
بردند خبر ز روزگارش	سوی پدر نیز رگوارش	گفتند ز راه سو گوارش	کای پیر نه پند و چه کارش
کان رو که تو می فشانیش	ز اسبب زبانه لعل خور	ز محبت ز ولایت پدر برد	جانشین بهلاست و گریز
ز یارخی از فلان قبیله	بشن ز دولت در طوبی	زان بنده که در کلو فلکیش	مجنون که قیاس گشت نبش
گر در سپاه او شوی بر واز	باشند که هنوز یا پیش باز	پیر از خبر چنان جگر دوز	ز نو غره از درون جگر دوز

خون از جگر در دیده میخیزد	نی فی جگری ز دیده میخیزد	آن دم هم غم خون جگری کرد	وز جگری جگر سپید خور
آتشکش جگر نکند کم در	گرمی جگر نکند کم در	وان ماور و رند پرچون	کمان تو شمشیر گشت بشیر
غافلید بچاک تیر و سیان	وان کم شده را بچاک جوان	سوی از دل آید میماند	صبر ز سر سپید میکند
بچاره پیر و پیر و پیر	بهر سر شکر گشتش خون	کی رفت ز سر دل شستایان	فریاد کنان بهر سیان
چون گشت بوی شست کوسا	از کوه رشت پند ناله زار	اندر سپهر آن ترانه زد گام	افکنند ز شک باوه در جام
در یافت حریت را چو مستان	باز مرز مه هزار دستان	سیکنت در آن فراق فزیز	با فو غزل جرات انگیز
فر کرده سر بسایان خاک	در دامن کوه پیش خاک	دل را بستینه شکامیداد	رخ از طماخه رنگ میداد
چون چشم بد فدا و جبر	شد ز شست ز شخی غمش	چون سوختگان دور پیش	بنشست گریه پیش روش
و پیش چو چراغ مرده بی نور	دور از سرخ تو ز خوشتر دور	چون روی پدید فرزند	نخعی دل پاره یافت پیوند
غم کردن ستم رسیده	مالیده بپای پیسیده	پیر از جگر کباب گشته	رخ شست خون آب گشته
گیر نیست بر فوج جفا	بوسه پیشش به مهر با نه	میوخت بزاری از گزشت	میداد ز سر سفید پیش
کای شمع دل چراغ دیده	وی میوه جهان باغ دیده	بآن خردی که شست است	چون در وصل افشا داپست
وردی که نهاد بر تو این بار	سودای که کرد تا تو این کار	بادی که رسید در چرخ	آبی که لب پند کرد و غمت
پیرانه سرم گذاشته بود	بر بیری من نیادت هر	بودم گمان که گاه پیری	موس شوم بدستگیری
چون نشکند این بنی بقالین	نخوز تو باشیم ببالین	خود گشت درین سفال پرورد	پیش از تن من سفال تو خرد
رو در که کنم که در چنین سوز	روزی بقیه ام اندرین روز	در باب که عمر بر سر آمد	طوفان اجل بسود آمد
زود میل طماخه بر گل جام	هم چو خراب گشتیم جام	جنبید درای کار و انجم	موج طلبید ساربانم
لبکست پی از گمان تنم	وز زار گشت شد در تنم	پیری هوس جوانم برد	مرگ آمد و زندگانم مرد
اگر چو خفاش شوی جگر سوز	بشد غمت از برای این روز	چندین ز بس تانگی در	دیگر چه کنی تو عیش من تیر
چون کار جهانست نام فروغی	تو نیز سو جهان چو کوشی	شیری که خراش بچو پیش	تو دشته چو پیله پیش
آتش که شعله نوی دارد	رشتن ز آتش چو رود دارد	کسی که سگله ز مانند دارد	کسل تو باغ تیار دارد

نخیزد

من خود زمانه ناتوانم	تو دشمن چه میزنی بجانم	شکست دلم پیوسته چندین	دل تنگی من مجوی چندین
ای جان پر بختانه بازای	وی رخ باشیانه بازای	بشتا بسکه تادین غم آباد	پیش از اهل علم رسی بفریاد
زین بسکه چشتم شتابی	جویم بسے ولی نیایی	وان مادر تو که در نقابت	او هم ز غمت چو من خراب است
زان پیش که دیده را کند تر	مردم مدرکشان ز رخ خویش	زان پس چون ملک هم نشیند	چند آنکه نمایشش نمیند
تشنه چو برگه می نند پی	شریت چه دروغ داری ازو	مستی که کشش خواب کرد	پرده دوسه تا خراب کرد
ما کیم دوتیره روزی کس	یک دیده چه چشم ما توئی پس	پسند که از جمال تو دور	بی دیده شویم بلکه بی نور
وانی که بنای خاک است	پمانه حیات نادرست	زین درد که در هوا است	بنیاد بسی خرنیه کست
تا کیسه تو نکرد ده خاس	شور بر سر نقد خویش حاس	نقد تو همان بود که خندان	بنی بجال از جسدان
از وقت غریب خویش لکش	یاران غریب را کنی خوش	چون گیسایت فلک خویش	تو خود چه کنی کناره زیشان
هر کینسی که میرود تیر	یکدست سواجل یکدست تیر	آنکه که چشمت شتاب فرزند	چون ز آتش خواب نهند
زینسان نفسی که چل مشمر	عمرت نه یاد سهل مشمر	آنچه که قیمت است جان	صلح چو کنی برای گانش
آخر بد تو ام نه اغیار	بیکانه مشوین بیکیار	بیار اگر چه در دنا کست	بیار پرست در ملا کست
ز آنجا که یکیت خون و پود	هر که بدست رخ فرزند	ز آن روزی که دست و پا توان	ز آن روزی که کجا توان کست
چون تایشه کند بخا شرم	رخبیه تر از که بود سنگ	ز آنست شتر ز باران	کان بار شتر کشته جانان
آن غم که تو هستی از شمار	نه بر تو که بر من است بار	این جان که جای است بخت	وین کار نه کار است بخت
گیرم که غم زبون توان بود	بی خانه و جا چون توان بود	کز آن نمی از آن من با	وز نه برادر خویش من با
هر چه که عشق چاه در دست	نیر و شکست صلاح مرد	لیک مشق آغوشان بون نیر	کاشش چو درونانی بر نیر
مردار چه پسوزش همه تن	دودی نه بد برون روزن	مستی است که برون نیر	وز جام نخست است گشتن
گرواقعه چند سینه سود	مردی ز پی که ام سود	مسپار دست دیوتن را	کردار عیان خویش تن را
صبر از پی روز در دست	وز نه همه وقت خود صبر است	سر مایه یافت سهل صبر است	نمایه در جهان عزیز است
زین غم همه گمراست	غم هیچ نخور که در کشت	گر بر همه آسمان نمی کشت	کوشم که سلامت در انوش

آن همه که دلت از خرابی است	لیلی سنان آخر آفتاب است	نیشتم تاب چاره در است	با او نه شانت بیکجا است
لیکن کنجی چو دیو را بند	دیوانه نشد سزای پیوند	این دیو ولی را کس از خوی	مردم شود راه مردمی جوی
تا بوی که نه خون بخت بر نور	همخواه شود فرشته با حور	همچون چو نوید کار بشنود	نیشتم در غرض اندکی دو
با پیریشم گفت گریان	کای ز آتش من تل تو بران	از من بیا بچیک اگر بند	دانم که بتو هزار چند است
لیکن چه کنم که نفس خود کام	از حیا و دم نمی شود رام	بر دل که ناز کی امانیت	اندیشه شکر کلی عینیت
گویشم که بجهد گاه و بیگاه	در غم و اندم خیال را راه	باز افکند آسمان نیلی	در خیر این غم بیلی
خوگیر که از بلا گیرم	از بند قضا کج گیرم	بیچاره وجود هست تیر	مغیبت بر جهان تقدیر
تا مرده ز رشته جبین تو	وین رشته ز تو گسست تو	آن روز که بودم از غم آزاد	پیوسته و خیر خود دلم شاد
و اکنون که برقرار نشستم	این هم نه با نیتان خوشتم	کس را بجز در راه نیست	مردم بکوس بچه نیست
رسی گل اگر ز خنده خوش	چندان اگر گیتی بر آتش	آنکست سیاه راه چاره	از سر خلق هر هزاره
چون عقد شاد نیست شکل	هم بزم نشستم خوشتر خرم دل	در باره نشسته جگر تاب	از دیده خوشتر فرود آید
اشتر که ز جوتی شد شگاز	غورده ز گامی خود خور باز	گیم هم غلغلی حیرت افنج	مجبور بودم بر این رنج
پروانه شمع را که فسرود	کو از تن خود بر آرد و دود	چون بگری از برای کار	ز اندازه برون دگر شاد
آن کافه آسمان نداند	داند چه در آن شکنج باند	توسن که بگرد و از شرم رام	هم رام شود زانک انجام
گر کار به دست خویش بود	کار به خوریش بود	چون نشستم در غم از غم	نشستم غم به غم بپای
تا باری جان بجا کنم	جان به هم دیار ندیم ارد	یا مسرا و شوم و پراش	یا در سر کار او گستم سر
آن ای چرخ و سرن	من گویم تو تو فسر من	زینگونه که هر من	از رده شدی زین
نمنا که گفتم از رت	در تو خجری غم که گفتم	زین غم چو قرار نیست	غم زان نیست با رت
بار کایت به ریل نشی	بر در شمس به لایب نشی	در دل خشم را زده است	آن وعده که کرده و ناک
باز رفت پر گشت شوم	کالا فرو و درم فرو شد	پویدید به پاسب چندان	کرد و در دشت و در دشت
آن چاره که گفتم تا تواند	دیوانه بیا به نور ساند	مجنون به تو قتی چنان	شده باید در ضایع

نوروز

بایم دوستم کش زمانه	پاز آوردن پدر محزون را بجا نه نمود و تفتیر کرد	رفتند ز دشت سوی خانه
گوینده حکایت آنچنان	مادر دماغ خود را بر او می تاخت نصیحت	کان خسته چو باید بر او ایستاد
آند بستر خویش را بخورد	نزدیک بزرگ و از خرد دور	بگست ز در و نه در را زین
بوسید چو مادر آن سرش را	تر کرد بیهوشش را	گاه از خرد و دشت چاک را
گر باین نشی بگرشیدش	پس جامه باره بگرشیدش	از شکله گلا بپوشیدش
و انگاه نشی چو نقشش جا	از دست بر جسته و عامه	گرمی سونج خویش را خفت
آورد ز راه مهر بانه	مادر پیچید چنانکه در سینه	میداد نواله در دهانش
محزون که در و نه بزرگم داشت	ز اندیشه کجا غم شکم داشت	نهفته که شد ای آذر
چون خور و نقد بر او خورد	مادر سر سفره را بپس کرد	گفتا که به شتر گزینش
تا زاده شان ز عدم وجودم	رنجی بجان نیاید موم	کز انده دهر بر گران داشت
آزادم دشت بخت فیروز	ترا سبب نماند تا با مروز	کافوری گشت زلف قیری
بالای چو تیر شتر کمانم	را اند به تزلزل استخوانم	سوز و به غمت گسته حالی
باریکه گهی بزم آن بار	خود گوی که چون بر میگردد	افزون بکشتن بفراسنگ
گا و کیکه سست بر دلارام	گو ساله خسرو بر و برام	بر من سستی بدین گراست
زین واقعه واری پیچیدم	تا مادر و اراد بر پیچیدم	بیرون نمی ز عافیت پاک
مردانه قدم بر آری از گل	چندی بخدای خویش تنم	از کام رو ابر آوری کام
کاجا که بود شکست گدایا	صبرست کایه بست گدایا	در و به صبر نشینان فیت
کار یک پیچید بر کشادند	بار و گزشتن گره خادند	چمدی بکنیم تا تو انیم
محزون ز در و نه بر آذر	بگشت بدرد پیش مادر	پر و نه مرا چو جان بپسند
ای کرده بانه بستی من	پدید از تو گشته سستی من	در غم که مگر در مان بشت
بند تو که عافیت بپسند	چون دار تو سود بپسند	دانه به بندگی بگوش

یا نقد مرا بذا من آرید	یادست از دامنم بدارید	مادر چو شناخت سر کارش	کز دست شدست خنکاش
غنجواره او شد از سر در	میوخت بدردم هم می خورد	روزی دوسه برگ کار برداش	واسیای و سوس یک یک خشت
پس گفت به پیرخانه تازد	رفتن پدر چون پخواستکاری	لیله و نومید باز گشتن	پیرانه روز بهر مقصود
پیراز دل دروند بر شا	گشتند هم ز خویش پیوند	رفتند ز بهر خواستکاری	اشتر طلبید و محل آراست
از اهل قبیله متری چند	ز اندازه نمود مردی پیش	از راه گرم بر ستم تازست	در خانه نسبت حمای
آمد پدرش ببرد می پیش	پر نعمت و نزل بکیرانه	چون سفره ز پیش بر رفتند	بنشست به پیمان توار
خوانی بکشید مستانه	میرفت سخن ز بهر شماری	بر جعبه چو تیر خود بر انداخت	عیش و نشاط در گرفتند
با یکدیگر از طبعی کاری	میکرد عمارت شکر ریز	کایزد چو بنای دهر بر برداخت	جویای سخن غرض در انداخت
در جلوه آن عروس نوخیز	از چشمت گریز نیست دور	چون هست چنین همی گرام	سر طاقه جفت جفت دوخت
نیز در همه را نرنگ گام	با و در دهان در لکینه	کمی زبان خود کردی گفت	کامید خود از دست بر آرم
سافته دری که در خزینه است	همست از بگی مهر گانه	گر سینه مهر او کنی گرم	با گوهر پاک ما شور و جفت
قیس خبری که در زبان	از پس عجبی باند خاموش	بر خود قدری چو بار چسبید	دامادی او تیار و شرم
این قصه چو کرد میزبان	ورنه کم آن سزا که در آن	بهر کشته کزان که بر بخد	و آنکه چو آب در سحید
گفتن که آن زاده باشد	پیوند باد باد باشد	تیر که نه بر بدت گراست	رنجیده شود که یک یک
شخصیکه نقش نام بر انجام	مارا بقبیله کرد بد نام	دیوانه دست و لا ابالی	آن که نه جعبه بر نیاید
از بی تنگی نشاده رنگ	وز بی سنگی چو بدون سنگ	حق از خبرش بگو چه دور	در مردی زمانه خاسی
از نیگونه حرف تا خروند	در خورد کجا بود به پیوند	حوری بسطید و از توان	انگشت بگوش دست بر
خود گیر که بادست پیشی	جستیم رضای تو بخویشی	آشفته که حال خود نداند	لولو بوجل نهاد توان
بردی که گفتیش نیست	نیروی نقد کسی نیست	در دیو دلان توان نباشد	تیار عروس که تواند
باشد چو زنی ستوان خانه	تا خفته بر اندرون خانه	آن زه که گفت کمانش از کا	در دیو چه استخوان نباشد
			دیو که زندش بروی دیوان

مردانه تو نشانی نام کردن	کوه یار کسے کشد بگردن	مردانه تو نشانی نام کردن	کوه یار کسے کشد بگردن
و نگه بجز اسے خداوند	از صدق علقیده غور گزیند	و نگه بجز اسے خداوند	از صدق علقیده غور گزیند
جو سینه کعبه است چو خورشید	شد باز بسوی خانه نو سید	جو سینه کعبه است چو خورشید	شد باز بسوی خانه نو سید
کم خازن آن خزینہ سیم	از آهین تیر سے کند سیم	کم خازن آن خزینہ سیم	از آهین تیر سے کند سیم
این چاره که فی مبارک است	از قبالی قوی تری بود راست	این چاره که فی مبارک است	از قبالی قوی تری بود راست
آن دینگر گر از نو کند شو	کی گنج در دهر آن خرگوش	آن دینگر گر از نو کند شو	کی گنج در دهر آن خرگوش
گنجی که گرفت شعله در جنگ	سارا ستاندش نه شترنگ	گنجی که گرفت شعله در جنگ	سارا ستاندش نه شترنگ
جنگ کردن نوافل با قبیله		جنگ کردن نوافل با قبیله	
سبلی از بر اسے مجنون		سبلی از بر اسے مجنون	
شد در پی آنکه تا چه سازد	کان عاشق شسته را نواز	شد در پی آنکه تا چه سازد	کان عاشق شسته را نواز
چون از طریقی نیافت یاری	بهر سیر قبیله شد بزاری	چون از طریقی نیافت یاری	بهر سیر قبیله شد بزاری
از کشاکش دل ستم کار	در ساسا سبته گرفتار	از کشاکش دل ستم کار	در ساسا سبته گرفتار
افسانه قیس کاشن فروخت	هر خطره ای شنید در دست	افسانه قیس کاشن فروخت	هر خطره ای شنید در دست
بنوخت ز طاعت و راز سیریه	وان فقهه که داشت باز سیریه	بنوخت ز طاعت و راز سیریه	وان فقهه که داشت باز سیریه
چون کارفتادگان بزاری	جست از پی آن میده یاری	چون کارفتادگان بزاری	جست از پی آن میده یاری
قاصد طلبید و ادب پیام	سوی پاریست گل انداز	قاصد طلبید و ادب پیام	سوی پاریست گل انداز
دگرفت دگر بود درین دیر	گویم سخن از زبان شید	دگرفت دگر بود درین دیر	گویم سخن از زبان شید
کشتا و زبان چو تشن تیز	بس گفت جواب تشن تیز	کشتا و زبان چو تشن تیز	بس گفت جواب تشن تیز
ز سره سلام کس نیاید	نه نیست بدام کس نیاید	ز سره سلام کس نیاید	نه نیست بدام کس نیاید
دیوس که بود حاضران در	کس جفت کند فرشته با	دیوس که بود حاضران در	کس جفت کند فرشته با
کر پاستق ارچر دل پذیرت	چونند حسدیر باحریرت	کر پاستق ارچر دل پذیرت	چونند حسدیر باحریرت
نار است چو نام نامش	کوشش غم تو غری و او بود شو	نار است چو نام نامش	کوشش غم تو غری و او بود شو
کار از زبان کشت شمشیر	کین روشد کشته داده تار	کار از زبان کشت شمشیر	کین روشد کشته داده تار
کین سوخته طاق ماند از جفت	آهسته بگوش پیر ز جفت	کین سوخته طاق ماند از جفت	آهسته بگوش پیر ز جفت
زین سوی سبک بود ترازو	گر کافیه بزور بازو	زین سوی سبک بود ترازو	گر کافیه بزور بازو
الاکه بزور خیمه سخت	نتوان شد ز پیچ در خشت	الاکه بزور خیمه سخت	نتوان شد ز پیچ در خشت
شاهین کشد از کفش درج	بهد که سپرد با شنه رانج	شاهین کشد از کفش درج	بهد که سپرد با شنه رانج
جنگ کردن نوافل با قبیله		جنگ کردن نوافل با قبیله	
سبلی از بر اسے مجنون		سبلی از بر اسے مجنون	
شد با شعله گزند جان وید	چون از طریقی نیافت یاری	شد با شعله گزند جان وید	چون از طریقی نیافت یاری
ناید بکفش کایه مقصود	از کشاکش دل ستم کار	ناید بکفش کایه مقصود	از کشاکش دل ستم کار
آزاده و مهربان و دلجو	افسانه قیس کاشن فروخت	آزاده و مهربان و دلجو	افسانه قیس کاشن فروخت
هم شربت عاشقان چشیده	بنوخت ز طاعت و راز سیریه	هم شربت عاشقان چشیده	بنوخت ز طاعت و راز سیریه
کرد از بد و نیک خانه خالی	چون کارفتادگان بزاری	کرد از بد و نیک خانه خالی	چون کارفتادگان بزاری
دم برزد دگر و خانه پرود	قاصد طلبید و ادب پیام	دم برزد دگر و خانه پرود	قاصد طلبید و ادب پیام
و آن صامت آن خوش داشت	دگرفت دگر بود درین دیر	و آن صامت آن خوش داشت	دگرفت دگر بود درین دیر
دیوانه باه نوشود جفت	کشتا و زبان چو تشن تیز	دیوانه باه نوشود جفت	کشتا و زبان چو تشن تیز
تا شد شغونه بر دگر حال	ز سره سلام کس نیاید	تا شد شغونه بر دگر حال	ز سره سلام کس نیاید
کر سیده ما بر آرد آواز	دیوس که بود حاضران در	کر سیده ما بر آرد آواز	دیوس که بود حاضران در
پروانه شود شمع خورشید	کر پاستق ارچر دل پذیرت	پروانه شود شمع خورشید	کر پاستق ارچر دل پذیرت
کوشیدن آن زینت را	چونند حسدیر باحریرت	کوشیدن آن زینت را	چونند حسدیر باحریرت

میبا که بسا کس در کوی راست	از به صلاح چشم بدست	گر مهرت باست نوفل گرد	مهرت نکند ستیزه بازرد
ز آنگونه زبون نیمه ناست	کارزد گل مایه رخ کشین	چندان غم جان تن توان کرد	کز پرده سخن برون توان کرد
افتد چو درون پزوه کاری	جان کیست درین میان بازی	فرمان ده اگر بدین بهانه	مارا به بدی کت نشانه
نایز که شمشیر صوابش	معدوم نیم در جوابش	بیک آمد و باز داد پاسخ	نوفل و غضبش تشوین رخ
اشک و طالعید و بارگی حواس	بیرون ز قبیله شده آراست	خویشان صم چو آن شنیدند	شان نیز ماکین برون ویند
گشت از در و طر و در واد	و اوخت بجای شیر با شیر	هر تیغ زنی به خنجر و خشت	سرما همید رید و میکشت
میکرد و نای چشم بار یک	داسوی سینه های تاریک	وان تیر که خون حلال میکرد	نی را بجگر نه سال میکرد
ایرادی کمان کشیده انگیز	تا که کشمش چو غره تیز	پیکان جگر شکافت هر گرد	سید از زبان دل نمی کرد
مگر که آمد و جان ز صید میرد	بر تیغ تیز باسه میکوفت	بر دم عرب بجهت دناورد	سکیر و ستیزه مرد با مرد
شمسه که کشیده سیر و شیر	نوفل میان پوتنه شیر	هر سو که کشند تیغ پولاو	کرد از سر مرد گردن آزاد
زان کینه که بدین تیغ میفتد	کیست نهفته دور ویر تیغ میفتد	خاق از بی لعبت حصار	نگاه آمد از آن ستیزه کار
گشتند با اتفاق پیران	دور و خسته به که خانه ویران	چون فتنه با برون دین تا	آن به که کنیم فتنه در خواب
خیزیم و بسا که خوان سلیله	بر خاک روان کنیم سلیله	آفت ز جهان گوشت گمان	خو غار و وسوی گیر دارام
هم رفته فتنه بسته گرد	هم دل ز گرد بسته گرد	هم سکه قیس اندران راز	بسته فتنه در و نه پرواز
آمد آن ستم سید	تا بید ز جوان غم سید	ز مکیه شنیده بود نهفت	بگشت خشت انگلی گفت
بچون چو از آن خبر شد آگاه	برز در ورون دل سیکاه	بر میر سپه دوید چو شان	چون یل که در سد خروشان
بگرفت عنان کیش خشت	بسیخت ز شاکاری خشت	گفت ای همه هم تو آزار	باز از دل از ستیزه بار آزار
کمان دوست که بر او ستیز	ماندست ازین شب بکار خ	گویند ز غصه مهرانش	کاهسته کنیم بر کرانش
یعنی چو وی از جهان برشته	این مشغله از میان بر افست	مان تا نشوی کون کمان گیر	تا در زسد بجان من تیر
تیر سپه جونی که بر من آید	بر جان ز در سینه تن آید	بر خصم کشتن کینه جونی	تیغ که بخون دست شوئی
آن تیر غریب پستان شیب	کز ویل دستان کنی شیب	چون جامه نخت من کبود	از کوشش من دمان چه سود

ادبار فرو شده بکارم	اقبال ترا چه رنج دارم	روز بدین مرتبه زین پس	تو کردی از ان خواستن پس
نوفل چو شنی گفت مجنون	بکشاد ز دیده در کانون	لا بد به نیام کرد شمشیر	و بدیش زوشی زنی چون شیر
در گوشه غم نشست مالان	از حالت قفس دست مالان	از هر که حدیث او شنید	آهی بدین برکشید
آن کاویت واهی زیت	داند که زند آدمی چیست	حیوان دگر که سبب شمارند	از دگر که سبب شمارند
همان کردن مجنون را خان را در خانه چشم			
کافر و زکوفل سپیدار	بر لبست میان بزم پیکار	چندان بزمین فتاد مردم	کافر و زکوفل سپیدار
چون کوکبه صاف شکست	بر خسته که رسته بود حی	خلق زرد سوختی خسته و ریش	رفتند بسوی خانه خورشید
مانند بران با طناورد	مجنون و کی رقیق همرد	دیوانه که جاسه وید خاسه	بر جسته چو دیوانه با طناورد
رخساره ز خون کشکشان	هم دشت کشته خوابگاهت	افتاد چنان میان خون غرق	کز کشته شود تا بد و فخر
چون ماند فدا به بزمین	تشته جگر و ز خون خود سیر	مرفغان که راجع سبب پریدند	گستخ بسوی او دیدند
زاعی بپیش نشست خونخوار	در دیده وی کشید منتقار	وان باز دران اسیر با چه	میدید و چو گریست چون آب
چون کرد نگاه مرد شیار	کان چشم ز سر سره بند آزار	شاید بر سر آن خراب خونه	تا و آخر دشت از ان زبون
پرنده هوا گرفت چون دود	وان سوخته خاست آتش آلود	ز دفره که این چه دویا است	آزردن و ستان یار است
چون دیده شبنم غم خست	از دشمن خانه چون توان رست	چندان بنظراره کرد شام	کاند غم کوشش فتادم
امروز که اتفاق آن بود	کان کین کین بر بدنم بود	ای دوست من کجا قتادی	کین شبنم خدام دادی
نی دیده که آفتی ست در پو	وین دیدن من ز دیدن او	زیت هم که روی یار است	دشمن ز گزندش از میاست
بی قصه از رقیب جان	میشد سرم چنین بلای	یارب که ترا چه آرزو بود	کوشش زبان من بدید
گر نیت سیاحتی دگر گون	کم زانکه کنم ز خانه بیرون	دیده چه بودی اگر نبود	چه دیده که کاش سر نبود
جان در سر این جبریده کردم	سرور سر کار دیده کردم	کو دشمن دوست روی منگ	ناسر و دشمن و دیده بر سر
ای دشمن اگر بکشتن آ	باتیغ بخونم آزماست	چشم بکش اول از توانی	گر سر بری انگهم تو دانی
کافدا چو فرق بر زمینم	رسوای چشم خود نه بینم	زینسان بقباب تلخ نخته	میخورد جگر چو شور بخته

وان مرد سره که بود پیر	جیران شده در لایحه کاشی	زان شیوه که حالت عجب بدید	بگریست گوی گوی بخندید
گفت ای گارت بر روی کپ	از پرتو سوزن در دل خاک	کز تو حیات سیر گشتی	در کشتن خود و سیر گشتی
آنکه بود سر و فاس	چون میند رخ آشناس	آن دیو پرونه آوسه زاده	کز آمده دیگره شود شاه
با آنکه ز دیده رخ بودست	چشمه ایچه نمودگی نمودست	گردیده بصیر چاکشی نش	مغذ و روی ولی بدیش
کانز که رو برو نشین	رویش بکدام دیده بین	مجنون چو شمشیر نام دلدار	گشتش هزار جان فریار
از جبهه شمشیر شد چو ستار	ز دوزخ مرچون هزار ستان	زان قصه بدید زو گنج	خی گفت وز دیده شکست
از گفت خوش چو دشت	برد آشتی ز بخودی راه دشت	اورفت چو باد بی سرو پای	همه شکفت ماند بر جای
آند بسو قسیدان	زان مرغ پرند و دست تان	کرمان هزار وای و سینه	شده تا بدر سرای سیلی
ایلی که شمشیر تاله زار	بر کرد چو ماه سر و یوار	گفت که تو کیستی بدین روز	وین گریه چو کانی بدین روز
شبهه منم در چو آن پس	وین کار شست چو آن کس	تو زان که من که خسته نا ابر	تن زن تو که دل شکست با ابر
آن یار غریب بود	چون دیده در دشت اندر	گفتا منم آشنای یارست	دارم خبر سه ز دوستدار
ایلی که شمشیر دوست را نام	غلامان بدر آمد از سربار	پرسید بصد نیاز پاشی	پرسید بدین جان فریار
گفت ای شمشیر بدین کوی	از بهر خدا که راست گوی	کانم گم شده را چگونه دای	در صحبت او چو ارمی دای
روا از لایحه آفتاب چو	شبهه اش بدیده خواست	دل را انیم که چه سچار	رخ را بر رخ که چه گذارد
ایش بر چو در چو شکست	رویش ز شمشیر بر شکست	از شیشه چو سینه در گماش	افسانه کیت بر زماش
شو چو شمشیر برای آفتاب	گر چه چو کیم برای این کار	او یار شست یار تو نیست	این کار شست کار تو نیست
سرد گذری ز سوزان چو شست	از دیده در روز لپاک شست	گفتا که خبر بر سیل اندوه	آن لاله خوش است بر سر کوه
از روز بزرگاه نو شست	شده در صفت کشکان شست	چون کشته و مرده بود بهوش	با کشته و مرده شد هم آغوش
چشمی که نهاد از شکست دای	سیک و زخم طعنه زان	این سوخته گر نیامدی بود	آن ووزیان چشم او بود
چون کوه عروس پریان چو	آزار و چشم یار در گوش	خاکید بر لعل چو قشند	ناخن زده و سوی دروی بر
بس بکشتا و چشم ایش	تا دیده برون کند زان	چون وید عورت چو چنان را	طاقت نرسید بهمان را

ز دوست گرفته آستینش	و افتاد بی پای ناز نبیش	گفت ای پری اینچیز کار توست	تن زن که فرشته در غیبت
یار یکدیگر تو ز بدین خطا کنی	دار و چون تو روشناسی	اورا چو در دم دست پرورد	تو نیز مشغول مروتی دور
روز یکدیگر صد نوید دیدار	بادوستی و دیده چون لعل چار	بنشیند دوستداران ریش	شتر سگم از آن فریده خوشیا
وانگه بدو دیده خورد گیند	وانگه که بدیده در او پیوند	کمان گوی بر پاک ناله گفتند	وان دیده چشمم ز غم بسته است
لیلی چه بد پیشین کم راز	آه قدری بگویشین باز	جانشن شکنجه بهلاست	شمشیر و پیاپی خونبارست
از شادی سخن نگه داشت	گر در آن فراق میگشت	شیرنده شکار حق و دانش	فایده به غم زیر پایش
از سوز دلش بی دعا کرد	روی در میان نهادن مجنون در شمشیر لیلی		وانگه ز غم خودش را کرد
تو قیامت کش شمال از غم			دنا به سخن چنین کند حرف
کان سوخته خراب سینه	اورنگ نشین به غمینه	از نعلیان چو بی غمینه	معتی ز فراق بیت غمینه
چون بیکش از آن کانستی	اند قدری به مندرستی	باز از وطن خرد نهرونی	ز نیمه برید و رشته بست
میگشت بگردوه و سحر	چون خضر بر وضو سحر	فی دل خوشی خضر فرام	دیوانه و دیو هر دو با هم
به جوش زده تیر زبانه	غم یافته مرگ را بهانه	یاران تهاجم از چنان	خویشان تحیر از چنان کار
در وقت پانده زار و زاری	دشمن کلا از پس شمشیر	گوئی که کجا گدازند شمشیر	عاشق بچیان بود بیشتر
رو به برگ افروخته بهشت	در پیشین به گمان چگونگی	بومی که بر روز چینه از باغ	کلر غ شود ز سپیان باغ
مسکین پیش بچا سبک	چون شمع بختش که آوا	در هر طرفی بهر دو بیان	درمان غم به خوشی جوان
هر جا که نشسته زار گریه	بی گریه زار در جهان گریه	وان مادرش به هر سوز	شیرنگ شده ز غمت بدوز
روز طیش به لب رسید	خون جگرش به لب رسید	خسته جگر و مشر جگر بار	وزنی جگر می شده جگر خوار
در دکانه گوشه جگر ناست	از بی مکی می جگر کاست	روزی ز زبان بر آوازی	در گوش بدید رسید رازی
کز مهر و وفا آن یگانه	کانه همه شهرت و فسانه	راگانه شد دست و فاشی	کانال شده مغرور گشته او پو
گویند که دل آیدش باز	من دخت خوشی هم بعد	پیر از خم چرخان دل انگیز	پرسوخته شد چو آتش تیز
دیدش مروت ز شکست	چهره در غم جبین شکست	پیر این پاره پاره چو رنگ	خونابه چکان دیده چو رنگ

اول ز دودیده سیل غن کجست	پشتش ز زمین کبود گشته	از لعلت هوا چو دود گشته	کاج چشیم سبج چراغ دیده
درمان کلم تو سبک بدین درد	دارم دل خسته در پرورد	تو از من و من ز خود میدیده	در خانه خلعت چراغ باشد
گر داوریم بدست تکیه	دانسته بدم که روز پیر	نه از پسته سینه داغ باشد	اینم نه گمان که نجات باشد
مسکین دل ما درت بنال	تو دوست گرفتار زار و خیال	شاخ خشک و بد ز شمشاد	ز نیگانه که از تو در پلاکیم
نزدیک شد افتاب به دم	در باب که غم کوچه کردم	دیوانه تو نیستی که میسیم	ز آن پیش که باره که تم چیست
وان هم نفسی که درستی مرد	انگار گل ترا خزان برد	در جبین من غمناک است	ز نیگانه که بدو خود را
آن بکره دل کنی فراموش	یاری که نیایدیت در آغوش	بگناید ز نام و ام و دود را	شاخی که برش نه زود باشد
باری بودش فراخ سایه	بیدارند به ز میوه بایه	بهریم بود از چه خود باشد	تو شاخ رسیده گشتی و تر
باشد که نبود ای این تحسیر	گر جفت شدی علاقه در	نه سایه بادوی و سبیر	چون چشم بود بدل صورت
دارد پس پرده دفتر خوب	نوفل که بهر تست منسوب	سه در شب تیره آفتاب است	در گشتن جنت شیر و جالاک
پرورده عصمت تماش	خورشید رخنی خدیجه تماش	چون قطره آب آسمان پاک	جو نیده و لیسکن از تنگبر
پیوند ترا بجان گزیدت	ز آن رسم وفا که در تو دیدت	در شیشه کس نه بند دان	در دل همه عصمت تو جوید
هم مقتدر است و هم نکو خوا	پرستد خبر تو گاه و بیگاه	وز شرم بر تو تو نگوی	گر بر برضای ما کنی رشت
هم جان پدر خصل من یابد	هم مادر امید خاص یابد	آن خواسته نماند به خوا	و خود زنی از غفلت تیری
از ما سخنی دگر تو دانی	گفتم تبو غم منانی	بی جان شده گیرال میبری	دیوانه که این حدیث نشنید
گرد و بخلاوت پانچ اندوز	میخواست کار از درون پر خور	دیوانه پیش ز سر بر چنبد	لیکن چو چشمون پر چیست
بما درو با پدر و فدا دار	گویند که بودی آن خطا کار	کرد از دم سخت دیور است	در خیمت هر دو کام ناکام
گفت ای هم تو مرا زبان بند	در پای پدر رفتی از فرزند	از خط و قمار برون نبرد گام	با تو که فرزند من نماند
پرورده هستی از این خاک	گردل شد از این گاه چاک	از رای تو روی چوئی آن تا	با آن حق نیستی که داری
تن و دادم بهر چه خواهی	انیت چو خواش از گوی	واجب نکند حرام خواری	با تو که از خندین شو ای
سویک به عروس شادان	رشتند ز خانه بیا و دان	بر آنش دل زود آساید	

خج

بسته کمر بست و جونی	کردند برده گفت و گوئی	نوفل که بخاطر آن هوس داشت	پیش آمد و پاس آن نفس داشت
گشتند و دل میدید باهم	رفتند بسوی خانه خرم	بردند طراقت عروسته	بغدادی و مغربی و دروسته
صد گونه نور و مسترانه	زینبای عروسین زینب خانه	اسباب نشاط و مایه سود	شدند و شکر و گلاب کاغذ
از گوهر و زربینا که شباید	وز عود و قفل آنچه باید	نوفل که از آن خبر شد آگاه	شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نظر که در	روزی دوسه برگ میهمانی	اشرف قبیله را طلب کرد	عالم ز نشاط و طرب کرد
داماد عزیز را درون خانه	در پیشگیلباد بنشانند	بنشست فقیه عیسوی هم	بنیاد نکاح کرد محکم
هر حشمتی و نامداری	میگرد بقدر خود شارب	چون نافه نشاد گیسو شام	مه جلوه کنان بر آید از بام
در هر طرف از علاقه در	شد گردن و گوش آسمان	از روی عروس برده شد	داماد و سپرده خاص در شد
در حیره لبستان آذر	بنشست فراز کرسی زر	آه بنوای او خوش آینه گ	بر چرخ سید ناله چنگ
شد جلوه ثابت حدیث	چون گل ز نسیم نو بهار	نازک بدنی چو در مکنون	مجنون کن صد نر از مجنون
هر کس بهیوس نگاه میکرد	مجنون می دید و آه میکرد	هر کس صفت جان میگفت	مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس که خبریده میرخت	مجنون در اول دیده غیبت	هر کس طرب بکار خود بود	مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمع بسوز بر داشت	مجنون همه روز در جگر داشت	هر کس بطریق دوستدار	میخواند دعای سازگاری
او قصه خاص غیش میخواند	و غشون خلاص غیش میخواند	میگرد و سینه یاد دلخواه	می شست بگریه دالانها
بیرون خوش از درون دلش	تن حاضر و دل خراب فرستاد	چون خصل تر ز ذوق بی بهر	بیرون تر و تازه و درون بر
میخواند و این یکا و هر کس	او سوره نوح و تبت و کس	مطرب بطرب شرانه میرد	اوناله عاشقت نه میرد
از هم نفسی که دل نفوذ است	عقد بیت نماید از چه حور است	لوزینه که سازگار جان است	بر معده پر خوری زیست
سیراب که شربش چشانی	ز سرش بود آب زندگانی	مضک که کشت خوشه چیر است	خار خشکش گل انگبین است
چون جلوه آن عروس چون	در پرده مهد گشت ستور	بردند که نشان بر شمشیر	ز انجا بطرب سر آید شمشیر
در پرده عصمتش نشانند	صدید به بدش نشانند	چون شد که آن که خرم شود	همخواه بشوند سر و دوش
مه در پی آنکه کی شود خفت	دیوانه ز راه نو بر آشفست	از تخت شاهی سبک فروست	مه و زمین چو خاک شست

از یکدیگر گریست سینه پرتاب نی او همه شب غنچه در سوز از باغ نسیم صبح جیست بر روی گلی که بود یارش سوزان غزلیکه دل کندش مادر که شنید قصه دوش بچه پدر ز یاد افتاد آهسته ماه چون در آید دوران بلا چو در تنگ آنکس که رسید قفلش از سر	شاد نقش لبها و شسته زان نی باعث نور سخت بد روز کافه مرغ و صید در دست و این گرفتار هیچ فاش میخواند چو حالت خوش سوی پدش و دید پیش هم نشسته است هم خوراد از شالی سخن خنک بر آید دیوانه گریه و کان نازدنگ	دیوانه بدرد خود گرفتار شک گریه که ابرو بهار بر شخص فسر و در بر جام بر خیزد و طواف میکرد در پیش خیال ناله میکرد ناخن زده پره غرق خاک گشته بود افتاد خوشایان از سر کار که در شست اندیشه که کم کند چرخ را	چیزان شده ماه نورانی بگریست چو عاشقان بزار هم نقش گذشت هم عام بان طرود و صاف میکرد وز خون جگر ناله میکرد دین ز شکر لاله گوان کرد زین و آتش چاه دل پریشان نازده روزگار زشت یار یکدیگر با در چاکس با
شدند نعلیلی آوازهای دوت تر و تنج مجنون			
کان شمع نهان که ای شمع روزی و دوسه روز غلو آه که دل از شکسته بود ز تفتگی شسته رنج لیک که شکسته بال باشد بیا که تشنه دلم دارد بگراده سینه شعله ز روش شد در پی آنکه دل کاو چون که جگر ناله بر خشت دانه لعلی پستان و ناله	بر واد صفت با نقش تیز وز خون لشر نهین در گشت آید و چه جاکوای خور کس با نازید پیر رایت شاهین زندش قهاری شاه قانون شمشیر چینی آرد از دل برین کسید خوش وز غم قدر و سابران آرد چون نامزدی که نام میرد کز باد تنگ خروین چست	چون یافت خبر که گریه نزدیک بدردت از دم سرد نزدیک بویج و ناله او خود غم عشقش در کار چون رخ رفتند بهام خانه چون غم زده را دران تبارکش بجان بچید کافه لعلی و خامه برود کافه چو نام شسته روش دانش که بر زبان خوش	چیزان شده ماه نورانی بگریست چو عاشقان بزار هم نقش گذشت هم عام بان طرود و صاف میکرد وز خون جگر ناله میکرد دین ز شکر لاله گوان کرد زین و آتش چاه دل پریشان نازده روزگار زشت یار یکدیگر با در چاکس با ماند چو رفت میوه بی زان شعله خنجر کشته را و اندیشه دل قفا می فی رغبت خوابی از غم بی غم همیشه بخواب شد با غم عشقش غمیش برابر سیه نمید بهانه از خوردن غم درون نمید جان خود چه در جهان تریب سواد نامه برد از خون دودیده مهر کرد باز آوین رسان خواب

تقصیر شد و آن مخفیانه را برد بر خست و بیای قاصد قناد زبان و لوله چون دمی بیاسود آفتاب صحیفه آسمانی خلاق جهان بر بی نیازی بر پای کن بایند و پستی دل گشته از خونینه راز و از آنکه کند ز روشنی دور کین نامه که هست چون نگار ای عاشق دور مانده چون روزگار و اتم که شب نشین گریه سوز که میکند ساز بازار تو در کدام سویت جایت بکدام خاک نیست بخیر بر کدام کوسه چشم که بر دخی خفته است غم را بچه شکل بشمار غمناک مشو که از تو غم نیست شمعیکه بر آتش است تار و چون عشق دلم ز دست برود چون در زحمت گشت خندان	و آنجا که سپرد نیست بسپرد چون شاخ تنفشه در ره باد بکشد و نور و نامه را زود نام لیلی مجنون پروانه ده بر آتش هستی سلطان خرد خزمین پرواز آن کیست که باز بخشش تو از دل شده و بے قراری وی شمع ز نور مانده چون شبها سیاه بر چه نیست دیده بره که میسکنی باز سیلاب تو در کدام سویت رویت بکدام آستانست مجنون کدام غم فروخته از تو که کدام خار رفته است شب را بچه فرو میگذارد بر سنگ بود و شیشه کم نیست پروانه کش است خوشترین دل دادن کس که بجا کند سود پیوند نشد بآب ندان	مجنون که بدید نامه دوست گرد و قدش بدیده فرو دید از قلم جرات انگیز نام لیلی مجنون بر دهن گل نسیم گستر آنرا که به آستین رساند و آنجا که خراش سینه خویش یعنی ز ستم رسیده چونست سرت بپاش خاک از من بکیم سیری حکایت در گوش که ناله میرساند هم در تو زین غم نهانست نگاه بدید که سیکانی خواست جانت که نه از دل غ دارد پشت تو بر بستر فیضان تا طن نبری که من جبرم در دست زلفت گر چه مانده آبی که برق میکند فرق چون ز آتش تیز زبانست بکدام خست ز سوز دل جبرم	نیواست برون قناد از بو چون گریه خویش پاک میگذشت از دوده سرشته آتش تیز بر نام خدا که آسمانی نیاض کرم بچاره سازی چون چرخ صدق و یتیم پرور حد که بود که در آستاند خونابه نشاند از دل زشت نزدیک تو ای زمین بریده غوی ز رخ تو که میکند پاک با خود که میسکنی شکایت دریا که قطره می نشاند غمناک تر از تو و جهانست بالین ترا که میکند راست تکین بکام باغ دارد چونست بسایه مغیلاان نزدیک تو ام اگر چه دورم من نیز غم زرد و خال او هم بنواک میشود غرق از سوزن و رشته کی توان وز اوج فلک گشت دم
---	---	--	---

تو گرچه ز عیش بکناری	باری قدم فراخ دار	گر پیش روان شوی و گریس	ز ستی نرزد به پنهت کس
سکین منی شمنه شد	سوقوت سرا در دست	خورده بگوشه ندر است	زندانی در دما قیامت
پرورداهم شدت جانم	فرسوده محنت استخوانم	تا بستر تو زمین شنیدیم	من نیز همان زمین گزیدم
گر حله بر آری از حریم	بینی همه سخت حصیرم	چون سایه رود بر آه بان	فرقی نکنی ز سایه تا من
گنج تو ز مایه گشت دریا	خورشید تو سایه گشت دریا	گر هست ترا یقین مرا نیست	درستی خود که هست نیست
گشتم به یگانگی چنان هست	کین هستی من هستی نیست	هر خار که پای تو کند ریش	من از زار ما برون گشتم ریش
هر تاب که بر تو آفتاب است	سوخش همه بر من خراب است	هر آبله که فتنه بر فتنه	از دیده من ترا و د آزار
هر سنگ که به تو خفته است	اینک تن من از زان گشت	هر کوه که جای گشت غاش	بر جان ز دل منست بارش
هر باد که از ره تو خیزد	در دیده من غبار سیزد	من بی تو چنین غم نشسته	از هر چه بجز تو روی بسته
تنهایی او گوشت و درده	وز خون و دیده آب خورده	مشغول بدین شکنجه و درد	کان گم شده را کجاست نورد
آن سینه بی فراغ چو نیست	زندانی بی چراغ چو نیست	ای خار چو پهلوش کمی ریش	از آتش آه من پینه ریش
ای گرد چو ریش نشین	باران سرشک من برین	روی دم سرد من برش	یاشاک بچین ز تکیه گاش
اینم نگمان که یار و بسوز	شبه با بومال می کنند روز	در کوی گریه زنده گام	بایار در گریه می کشد جام
گر یار تو آیدت در آغوش	از یار کس یکن فراموش	بیگانه مشو چنین به یکبار	آخر حق صحنه نگر دار
گر باده و گر خار بودیم	روزی نه من تو یار بودیم	گر لاله و سرو و دشتار است	آخر خس و خوار هم بکار است
گیرم که تراست بخت در جنگ	مفاسد بد کان نشسته گرسنگ	گر تو خوشی از نهامی دیدن	نتوانم سر ماکیان بریدن
کو آن نفس وفا شمر دن	در شکاش نیاز مردن	گفتن سخن ز دوستدار	پس رو بیا فتن زبار
ویدی که بر من هلاکم	چون باد برون شد ز غام	بیگانه صفت خرام کردی	بیگانگی تمام کردی
بسیار می بخا چشید	بخوابی و بیداری کشید	اکنون بومال خفته شداد	همخواه تو مبارکت باد
با این همه دوستدار و یارم	بایار تو نیز دوستدارم	بخت من اگر ز من شد زار	آزاد که رسید یار و یار
اگر چه که دشمنیت در پو	از دوستیت گرفتیش دو	مکن بنود چو بر عدو زور	شوریده با غم اگر کم شور

چشمی که کند ستیزه بهار	بند زده ره شتی بهار	آنکس که زند ز عاشقی دم	از خوردن غم کجا خورد غم
آن یار که دوست داشت یار	دشمن بوم از دستدارم	گر تو نه کنی بهر یار دم	از تربیت غم تو شام
مکش ز ده مرا خبهرین	ترسم که گاه کنی هم از من	سیاه که زند پیاپی بر سنگ	خود را که کنان رو و بفرنگ
چون با کشتی زد دست دشمن	باز پیچ شوی ز گفت دشمن	عشق از تو مگر غبار فروخته	کا زرده می شوی بهر گفست
مرغی که اشیاخ دل به بندد	تیره شود از سگله بخندد	بکشد یارین دل ز بوم	کز گریه شدی مسته فوم
بگذشت چو هرین ز تریا	نودیر بزی که من شدیم خاک	در تو رفیق جهان من باد	همخواه به خاک که ان من باد
چون خوانده شد این و آن	دل سوخته بخت شد ز خاک	عاطیه میان خاک لخته	چون با زرده کس در خسته
پس قاصد نامه را بفرود	کار و قلعه و کاغذی زود	قاصد بسوق بید شد در آ	واورد سپهر را بچه افروخت
دیوانه ز راز پرده برداشت	<p>جواب نشتن مجنون به لیلی</p>		
اول بگفت سگم که زار			
آغاز سخن بنام شناس	که آراست چرخ بارگاه	نور شید فروز انجم آرا	بیا کن عقل موفت آرا
سازنده گوهر شب افروز	روزی ده جانورش به روز	دیباچه کنای باغ و بهتان	گویا کن بلبان به خان
بر تر ز نشانه گاه فرسنگ	نزد کیش گنگان لنگ	در کتب کن محیف پیوند	بر کن کن جهان خداوند
صنع از کمر قضا ش طرفه	ختم ز حمدا و در حرفه	زان صنع که کائنات چیز	ملک لزلک ابدش به زیست
ز نیکی و ز نافر پورست کند	پس بوی جگر برون فکند	این قصه محنت از غم	بسی میرسد و ناز نیست
یعنی ز من خراب رنجور	نزدیک تو ای زمر دی دور	بگذر ز من عتاب روزی	چندم ز عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در هلاکم	تو نیز بکشتی بخت و حکم	اکنون که ز دست شد غم	از طعن چه میرسد ز سنم
با تو بدلم دگر گنجدر	حقا که خیال در گنجدر	باد از چه گل آردم ز کوش	گل نگیرد از برای روت
خواهم شب تیره با تو شنم	تا سایه برابر تنم	جز با تو چه کار تا تو هست	در قبل خطاست بت پرست
عشقی از موم بود غمان تا	چون من ز توجه و محراب	جهان رفت ز سینه دیر شد	سود و و بیک نیامد
در سینه من که می کند سیر	از دیشته گشت نه غم غیر	نیلوفر تر که تازه روی	از چشمه خورنه ز آب جوی

کیم ز تو شد غبار هر کو	بهر در که دل در کو	غیر تو بس درین دل کم	کیم ز دیده و انگهی دو مردم
تا یک سر بود بجاییت	مولی نگشتم سر از موایت	تا در سر شمع نور باشد	پروانه کجا صبور باشد
نزدیک بمر و دم زد و رسد	دور از تو و انگهی صبور	اینجا من دست نام آنجاست	آنجا است دم که جانم آنجاست
من تنگ نام تو در دل تنگ	صحت و کین بمنزل تنگ	آنرا که دو یار در دل آید	شک نیست که دل فراخ آید
اگر در سپهر به طریقت	تنت زده در رفیقتم	نی خواهمش دل ابران شست	کز قبله به بت نظر توان داشت
نشانده مرا چنین برادر	حکم پدر و رضای مادر	مهد یک بینه دشت رویم	بر روی پدر چپ گونه گویم
آن یار که جز تو در کنار است	سروست و مراد زنت خاست	اگر گل بودم بدیده یا خار	اولی تر از آنکه روی آن یار
دعوی وفا کنم که یارم	سین ز تو بجز تو چشم دارم	چشمت چو کند بروی من ناز	در روی تو دیده چون کنم باز
بادام دو مغز در یکی پوست	از غایت خند پیشتی آوست	زان سکه پوشیدیم از نور	جز یک نظری که دیدم از دور
هر چند بعقد بود جفتسم	نادیده خوش طلاق گفتم	گر بود نظر بدلفروز	دیدار تو ام مباد روز
در سر نگنم دوستی هم گاه	اگر سر دکنی به تیغ کین خواه	مجنون بوفا دوروی نبود	در بهشت یگانه کوسه نبود
بر من چه کشتی بخشم شمشیر	من خود شده ام ز جانم بید	بی قیامت و قدر و خوار و کاه	چون مرکب گور بادشاهان
بیدار بر آن آخرین خواب	چون شتر عید و گاو قصا	امروز که من بدین خراشم	تو نیز مران بدو باشم
جان کز تو رسید زخم خورد	تن نیز درین شکنجه خم خورد	آن دل که کشد ز دوست و من	تا یار خور و قنایه شمن
یار یک بر روز صحبت یار	ما خود شو و بساک غبار	در کوی تو دل که بوی جان یافت	کم گشت چنانکه کم توان یافت
اگر از بیایم آن دل گم	ندم به استگم به مردم	جانیت بموی تو گرفتار	خوابیش به بند خواه بگذار
مرغیکه پیش بخت رتن	بیوده بود نفس شکستن	اگر جان زنی جیل شد چست	غم نیست که جان من غم شست
جان حیف بود به این غم	آخر غم شست چون زیم کم	هر جا که کنم نشست یا خاست	چون در گم غم تو آنجاست
شبه از غم به لب و کین	من دادم و شب که روز موم	همسایه خفته باز آه خستم	وز خواب انداختم ختم
خوابم نه و گرنه بعد ما به	یابم ز خیال تکیه کاسه	در خواب چو در امن تو گیرم	بیدار شوم و بی بیمم
خفتن چو بجز چنین نه انهم	میتیرسم از آنکه خفته نام	فرا که دل بال من شد	رسوای من جهان من شد

بر کشته ام ز غم زین دل	بسم الله اگر گسیله بیل	چون بر سر سرخه پاس دارم	از تیغ چهره اسرار دارم
شبه رو که هر روز نماند نو	جلا و پیشینه است معذره	بر کشتن من چون کاس گاری	بر در شدن چهره گاری
میشی که زبان نماند بک	هم تیغ شبان شش بر دیا	شد سوخته جان تا بکیم	تلکی زبان دمی فسیحیم
بسی که کند سر بر آرد	آواز و دهم و سکه بنارد	دلراست میز خست توان	قار و رده بره نکست توان
بر بگفته آنکه شد ستم	آفرید و از ترشش رخ	در کایتا به سبزه پیوست	باله لب پس است بر دست
آن که گریه بود نه آدمی زاد	از خیزدن آتش و شعله	فریاد که در دیم به خورن	زین خفته خلاص چون بویچ
ز بخیر گسیل من کاس	موی ز تو گسیل من بیا	گشتم نه می بومصل بوم	کم زانکه کنی نگه بسویم
بهر برین سرفرازی	چون من به سبزه به بک	بشتم که رستم هزار دارد	جدول ز فراش خار دارد
از خمار که بود ستم	گویی زده اند جلا و خست	پسای من چو هست	چون ابرو و همه کرده هست
چون من بفرات اسیر	خار و خشکش چو سیر	بار خچ خودم چنان خوش افتاد	کز جهت کس بنیادیم
اشتر که بخار خوش دارد	خلو او پیش چهره روی دارد	آن رخ چهره ترسد از بخت	کو خار غم و بجا سده دارم
من در بر تو بخار در چشم	نفسه غلظم که خبار در چشم	تو پای ز خمار من نگه دار	دامن ز خمار من نگه دار
گر تیغ زنی در گس نامم	من بنده بدوستی به نامم	از من بگمان چنان میباید	کز کوی ذفا عنان کشید
تو فارغ و دل بسی فغان	براه طباخچه چون توان	آسوده که با فراغ دل	او کی داند که سوز من هست
باغچه خزان ندیده شد	برگ گلش آرمیده شد	یار یکم دلش ز مهر پاک	او را ز گزندین چه پاک
شکر کی که بر آه افگند شد	خوشدل شود از هلاک خچیر	شایدین که فلک ابد خیم	از رنج دلش کجا خود خیم
بد دراز مطرح هلاکم	افتاده را مکن بخاکم	بر خاک در تو سنگ سارم	در سنگ طلب کنی زارم
بنوشته شد اینچه بودش	وان نامه در و شد بیا	تا رنج فراق نادرش کرد	عنوان سرشاک بر سرش کرد
بسر و دقا صد سبک سیر	تا بسته و بر پرید چون طیر	بر دآن ورق و بنا زین	غنچه بکسار یا سیمین
چون نامه بدید ماه بهیر	از نوسیدی گسیت چون	بکشد و در بخواند و بسجید	وز بر ورق بدید محید
از چو دلش و در بیکش	تکین تمام فیت جانش	از خواندن نامه چون خشت	تقوید گاوخی شستن

چون نامه کشا و باد نوزد ابر از صدف سپهر کبر سرو از علم بایستند پایه غیر از آمد از شهبان نارکت تن لاله دل افروز یک کس بهرین تماشا هر کس اینچو چرخ شتابان هر باد که از بهار شتر آید کب روزه درین چنین بهار پیر اسرار از خوشترین آه که خور و پیش خفا مردم که گرفت میل خرا باری و دوزخ همان در شرا صحرای چو باران نشسته رفتنه یاد و پیش مجنون ازین زمان که گشته آه که که ای رفیق چو خونبار گشته از کمر هر بن بر دم و دود و دم چون آید سودای من خوش بجز کز گل شکفته نو کرد	آمدن خویشان مجنون و او را در حالت هر دمان در آوردن از شبنم کوهرین شام بیدار شد خنجر گهر دار باشاد و می خسته نامان هر کس شده در کنار آب هر کس صنی چو گل در آغوش هر گل که شکفته دید بر خاک با خود هزار جان گدازی آنگس که کوه و دشت خود مرغی که ز سحر و دشت مفرش او بود و دشت و باد مسرود بودند و کوه پویان در کو چو کشتن جازه رانند دیدند بگوشت خرابی از در این پاره خاک نمی آخر چه شد که وارید نیسان نبرند شتابی قمری که نوای عشق سحر تو مردم دشتی ز عیش وقت چمن و بوستان هم	بشکفت بهار عالم نوز در گوش نهفته زنجیر گهر آرست گامی گل چاک شد بر سر یا سپهر گهر یار گشتند بهرین خرامان مجنون خراب در خرابی مجنون وید و خار بر دوش کرد از غم دوست سپهرین حال ایخواند نشید عشق باری ز و ان نشاید آرزو کرد زندان نفس کجا کند خوش کز دور بد یگشت کرد آن کم شده را بخت چو وز دور جازه رانند غریب بکنار ما سر این در دیده در شکر شربت در عجب بستان برید مردم کند چنین جدائی باز رخ نشانی بر خند چونست که باد و دشتی خوش مانند ظریف و بوستان هم
---	---	---

امروز اگر دمی چو یاران	باشی براد دوستداران	گلگشت چمن کیم چون باد	باشیم بروی یکدگر شناد
بینی رخ دوستان جانے	بی دوست مباد ز نذر گانه	مجنون زود دیده آب کشاد	و آنکه گره جواب کشاد
گفت ای شب بر روز با هم نور	باد شبان ز روز من دور	سین که عمل جهان شد فرد	بازم سحران چه جای ناورد
پیرایه من اگر چه ز شست	چون خوی گرفته ام شست	زانگونه بیابان بوم شاد	که بایل است نیست بادم
در دشت چمن خوش شست	که باغ گل خبر ندارم	خوئی که بدشت خون پذیرد	در باغ برشیں سایه گیرد
آز که خیال یار باشد	بسر و گشت چه کار باشد	بگذار چمن چو یار نیست	وان گل که مرست در چمن نیست
یاران ز جهان چو آب لونه	رانند بسی شرک جانسون	گفتند که ای شانه ورد	زندان دلت خزان ورد
شکایتی که روی یار دیدن	خوشت تر گل و یار دیدن	لیکن گل تو که شرک باغ	اونیز دران چمن چراغ
که که گشت بکیر داز کاخ	جان تازه کند پیوسته شاد	هر جا که نبسته بودید	از قیامت اوفسانه گوید
هر خار که دید جان بکاود	واندوه ترا برون تراود	هر فاخته که برکت راه	از سوز غمت زنده علی اسر
آید بچمن چو ناز نینان	با هم نفسان و هم نشینان	ایشان همه با هم رنگ	او گوشه گرفت بادل تنگ
بر خیزگر بخت روشن	بینی گل تازه را گلشن	مجنون که شنید نام مقصود	بر شد زوش بر آسمان بود
با هم نفسان ز جای برخاست	بر باد شست و گل آرست	رفتند از ان غمراه پویان	در جلوه گشت با جویان
یاران غمیز و چمن گاه	بودند نشسته چشم بر راه	دیدند چو رو عاشق مست	گشتند ز نفی بزرگین است
در خدمت اغریز دلش	کردند بشا نشسته ز حدش	گرد از رخ نازکش نشاند	در صدد تنمش زانند
هر کس دل میده ترسان	سکندر نوازش و گریان	او دل بولایت و گردشت	فی از خودونی ز کس خبر داشت
فی ز غم شد و ز غم گشت خنود	کازار و نواز شمش کی بود	یاران نه شاهد و نه ساز	او بادل خود عشق باز
ایشان شرباب و مست گانه	مجنون به شرک افروخته	سوط غزل کشیده دگش	مجنون به شید غمیش خوش
هر ناله که ز در جهان ناشاد	هر کس که شنید کرد فریاد	چون شورش بفرق بر شد	یکباره ز غمیش خیرش
از خلقت دوستان برون	زنجیر برید و رشته بست	میرفت ولی کباب گشته	ناخوده قدح خراب گشته
دیوانه مست و عاشق نزار	با این سه حرف چون بود کار	یاری که گرفت و شش گفت	دانش سبت ماند افروشت

آنان که ره وفا نداشتند	رفتند یکی و باز گشتند	اوسایه برید از ان چمن ها	سوی تری کشیدند
بشست بنیر را و سروس	چون در بر طوطی نشاند	در لاله گل نظاره می کرد	بازن را شکست چاره میکرد
دید از سر شاخ بابل ست	در چشمه صوم خورشید محبت	دل خوشم گل بخار می داشت	بر یاد حسن سوره در می داشت
مجنون زنت را آن ترانه	چرخه بنمرد و عاشقانه	مع از سر سوزن ها	مجنون را بیان و جدو داشت
چون دیدن شان از شمعانی	دارنده سینه را دوائی	گفت ای ز شریک شمعانی	با نرنگان جهان هم داشت
سازد که نواز جان نورانی	محو کشتی شمعانی باز می	در چشم گل که تو بکنی ساز	بوس عشق کین که نشود باز
سین با تو عشق هم شرام	زیر که تو هست و من زارم	یون که کشم و کشتم خرام	فریاد ازین تنگنا شرام
چون زنده وفا نگار	بهر گل میو فاجه ناسد	چندین که بهر چمن گداشت	در گرد گل و شکوفه گداشت
که چون گل من به چمن	دید می سینه دار غم	گوناگون به شیر کشش را بایم	که بر دل اگر بدیده بایم
چون مردن آید ازین	تا در دل لاله نو کند داغ	گویی ز زبان من و داغ	بوی به هر آنکه نشد پاش
و آنکه بعبار شده که دانسته	این قصه با تو در دهر	کای دعوی مهر کرده با	و آنکه ز وفا کشیده در
دور از تو ز من نماند جز تو	دوری و خود را اندر زود	بهر بوی گل اندم در گشت	در هر چه کم است خاد و در
گذازد که سینه من تو به شرم	آن به که یک غم نشستم	روزی که درین چمن نای پاک	بهر شکوفه خوش کنی جا
در هر طرف ترا نه روی	پوشیده شان من بخوبی	بر خاک که خون ناسد دارد	بیشتر ز دم که بایب دارد
لاکه که بدل کرده شد تو در	از آه ناست آتش آلود	نیز کس که نظر بهشت گم	از در هفت چشم او اثر
از رفتی که نیش بهر ایدوش	از نایم من که بود پوش	سوس که چنان زبان دراز	از من شود در بیان راز
وان غنچه که خون در وید	آنهم که هر که نیست در پوت	هر سبزه که گرد آید سرت	از شک نیست روی
هر جا که ازین خوشیم بخواب	در چشمه نشان خون در آب	و من گشتی ز بر سر غم	به نیش نشوی ز بر سر غم
زنیسان چمنی پر طراوس	افسوس که با تو نیم افسوس	چهره خورشید تو در باغ	چون جلوه کبک نگر باغ
او و خون از درون کشیش	بابل نیش ط بازی خوش	پیغام بیان بگره تر بود	پیغام بر نه بهنجیر بود
مجنون دل از آه پاره میکرد	بیل چمن نظاره میکرد	مجنون ز وفا ناسد میگفت	او بادل خود ترانه میگفت

مجنون لیلی ز شوق میزد	از زنده بزد و میزد	مجنون غری فراق میخواست	او نیز با نفساق میخواست
مجنون ز شوق لاله میخواست	او با گل و لاله عشق میخواست	چون دید که گفته تا صبح است	تا صبح ز بیاخی جواب است
تا صبح دی ز شوق نماند	در سایه مهر گشت آزاد	درین زنگ پیاده پرخت	بر خاره پیاده خوش خفت
در کوه شد و زین پر شد	پیکان فراق را پر شد	بازان دو کان که شکستند	گوش چو سپهر حلقه بستند
از آب و دریا به دریا	میداد که بسنگ خار	میر غایت ز دیده پیل اند	چون آب بهار بر سر کوه
بی سنگ نه روی و تنگ	می سوختاده سوخت	گوئی که ز رنگ چهره زرد	بر سنگ عید ز بهی کرد
<p>و بدین مجنون سگ را از کوی لیلی به باد سخن گفتن</p>			
در میان آن زینت کوی	آتش زده گشته کوه کان	میرغان چمن نوزید در شام	در رفته چرندگان در شام
در میان که گشته راد بک	در رفته خفا که آتش تاب	صد بار شده زمین بی آب	صد بار شده زمین بی آب
بکشد و چو مار از دمی بچو	میرغانی از آرزوی آینه	خون خورده بگردد سر آینه	خون خورده بگردد سر آینه
چون تپه بر روز میوه است	از گری ریگهای گردان	چون تپه پای ره نوروان	چون تپه پای ره نوروان
در جبهه سر و کرده خاتوش	مجنون بکنار سر سود	کرده لبان گر و باد	کرده لبان گر و باد
در آتش و آب بنده چون قی	بالاش ز غم و تاه گشته	رخساره زلف سیاه گشته	رخساره زلف سیاه گشته
بگریست چو بر فو باری	هر سو که شنیده با گشته رود	یا خاست ز گوشه سر رود	یا خاست ز گوشه سر رود
که زنده شد و گریه فرورد	گهی ز طلب درید پیوند	که پوست ز تن بکار و پیوند	که پوست ز تن بکار و پیوند
گشت آینه آتش فراموش	با این صفت رسید غایت	تا که آتش بیدار شد و بایان	تا که آتش بیدار شد و بایان
خوننا بر روان دیده چون	دید از طرف گذر لبوس	غلامیده سگ بکج کوه	غلامیده سگ بکج کوه
وز پهلوی خود تراش خورد	پر کرد سرش چو زلف نقاب	وز سلیخ تنش چو پیش قصاب	وز سلیخ تنش چو پیش قصاب
نه چشم نه عفو مانده در	نم یافته در تنگش راه	گشته شکست همه تنگ راه	گشته شکست همه تنگ راه

از دم دهنش فراز مانده	دندانش ز خنده باز مانده	سر تا قدش جراتش	شویان بزبان جراتش
بی لقمه گاو لقمه خوارش	لبیک دست و پای کارش	مجنون چو بحال از لقمه کرد	در پیش و دیده و دیده تر کرد
پس پیکر ز رخسار بدوق	وا فکند ز رخسار بدوق	بگفت برفق در کنارش	میشت بگریه پای زارش
پایش ز کلوخ خاری رفت	وز پا و شرش غبار میرفت	دین توشش گنده در خاک	سبک و باستینش سرش پاک
کله پیشش بگریه نالید	که در کف پایش دیده امید	کاه پیشش بگریه نالید	کاه پیشش بدست کرد سایه
بوسید سرش برفق و آرم	خار تیشش بناخن نرم	گفت ای گلت از وفا شسته	نقشت فلک ز وفا شسته
هم نان کسان حلال خورده	هم خورده خود حلال کرده	کرده ز ره حلال خورده	بمانم خوشش حق گذارده
جانت ز حلال خواری است	و اسود گیت حرام پیوست	سبک نه نجفقت از سبک است	بیداری همین همین خواست
بیکار پذیر پاسبانان	بیدار کن حرا سببانان	ایمن ز تو پاسبان هر سو	منزل از تو عسک هر کو
از سایه تو رسیده نقاب	چون سایه که دار زنده همتا	شیر و زیت ز پیر پیوسته	چون دین و خلقه فسون
در دیکه شد از دمانت خسته	الا بگیر نیز جان نرسته	از خاستن شب سبک است	سیمون شد خواب بجا
در کف و فاجه راه برده	نخنوده چشم اگر نه مرده	در صحبت صدق گشته تر	که سبک گشته گاه راج
صد و فتنه خوش نیز پیریت	در روضه که بهشت جات	در گشته نشان گویندند	از گرگ بوده فردندان
از سر کشی تو در جابنه	سگبان تو کرده شیر جابنه	تو شیر خوان و ستا بوده	وز شیر و بلنگ جان بود
مشفوفه خنجر و ان بخیل	وا فکند پیشش زلف بخیل	بوده همه وقت گوشت پر	از طوق ز رو علاقه در
از تگنه دنت بهشت روزه	هر گنده تو بهشت کوزه	آه که از جگر خورده شیر	توبه جگرش گنده دزیر
بتنقه پشت بر شکار	تعلیم گرفته روزگار	عالم شده در فن و دوام	زان کرده خود و عملت نام
صد خون ز لب چکیده وفا	وز لوت خباثت و دین پاک	امروز که بازماندی از کار	خواری همه را مرانه خوار
گر تو سگ از سرشت دور	اینک سگ تو منم صد جان	گو سبک تو تا زیار	در گردن خود گشتم زیار
باری میم به مهر سپوند	با تو بموافقت می چوند	هر خنجر شکار کار نیست	کس در پیشش شکار نیست
آن کرگ که شکار چوید	کونی که ز مرده کار چوید	نگی که تنگ و دینش تیز	در اول تنگ بماند از خیز

پای تو که گشت بر در یار	چشم من سرست و قمار	پشت تو که شود کن کف پای	حیث است و هزار حیت خاک
چشم که بر آن سانه سود	بر روی زمین چراغ خودست	از سرش آنکه چشم آن آه	دیدت بجانب تو که گاه
خواجه که شکافم این تنگ	در روی گنبدت چو عمل سنگ	خاکت نمره فشانم از پای	در دیده کشتم که هست از آن جای
به سقیم من تو هر دو شب گرد	لیکن تو نباله و من از درد	دل نیست که از ره صواب	در خدمت تو کنم کباب
دارم جبدی گشته جانی	مگر دل کشتد با شغوانی	چون باز گذر کنی در آن کوی	بر خاک درش من نمی دی
هر که جگریت بختد آسپار	یادی بگنی ازین جگر خوار	هر خس که بر و گذارد کاس	از من برسانیش سلا
هر جا که نهاد پای روشن	ز نهار بوسی از لب من	خوانده چو ترا درون پلیز	یادش می از سنگ گریز
ز بخیر خودت نهد چو بر دوش	از گردن من مکن فراموش	روزی اگر آن بت پر کبر	دستی بس تو ساید از مهر
اگر کنیش ز محب جانم	دین قصه بگوی از زبانم	کای آهونا و کافکن مست	میکشیر تو ز آهوان مست
آن کنی صید تو زندگام	خود را فگند جلقه دام	هر که بپوشد و کمان گیر	بر سینه خویش من زند تیر
تا طره خون دلیر کرد	از غمزه شکار شیر کرد	چشم سیت که بی نظیر است	آهوی سیاه شیر گیر است
تو شیر کشته بهر شکار	مردم ز سگان کیت تاب	بگذار که چون سگان نهانی	باشم بدت بیاسبانی
دم لایه کتم تابستان	تا لم به طغیای سگانت	با آنکه فغان من بود زار	آنجا که تویی مرا چه آزار
معتاب که نور پاک دارد	از بانگ سگان چه پاک دارد	هر چند که دارم از غم و شش	دوغ سگ تو بر دل شش
هم می طلسم فراغ دیگر	دل میکشدم بدوغ دیگر	گفتم نه بمرده سلیم	آخر بدت سگ قدیم
مگر نیست چنانم از جندی	گر زلف خودم قلاوه بندی	کم زانکه ز نعمت محضوم	سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود نگفتم	دیگر تو چه پیر ز نه چو خشم	در خانه گرم نه میکند	باری ز درم در آن بخوار
در لقمه نه سید چه بچشم	باری من از کرشمه سنگم	زنیان شبی بکام سیکرد	دیوانگی آشکار سیکرد
او بر سر این فسانه درد	والله شده گرد اوزن درد	هر سن نظاره چنان زار	مانده بختی ز اندران کار
نادان ز سر کرشمه خندان	از گریه زار در دستان	بی غم که دشت گره نه بند	از گریه پر غمان بخندان
از آنکه بسینه داغ باشد	داغ دگرانش داغ باشد	دیخ چو کس آتشش فروزد	گرید بگدازد کس فروزد

در رخ بیزاست سینه منور از گل بودار چراغ خانه آن سوخته بر دوزخ آتش پرسیده کیش از آن بهانه خون بر که خوری بدینسان اورا جز عقل نیست که گیت طعنم چه زنی به سگ سپرد وزیر پای سگسانم تو رویش بکوی آن بر کیش سنان چو سگانم در کیش بگریه بدین ترا نه گیت	کز که کس نباشدش در آتش زایش زنده بانه خوش گفت که سوخته بران کی کرد ز نمانیت کراه دیز بر که سیکنی چنین جان تعلیم دیت پرست چندین سوزم ز سگم ز روی سستی ز آن پا خورم بدین سستی دیم گم از انجا بدیده خوشی بهر طایفم بود ز آه شوریده بهر آن بشو ریخته	آن کوه دل غیر دید ناخوش گل بهر از آن گل اندود حاصل چنان نشانده گاهی این سگ سگ گیت از دین سگ را چه خبر که کام تو چیت دیوانه بد و پشش داد مروم ز سگم که کم ندارد کین پاک شود و کوی شسته تعلیم دیم نه از چه آود از یار چو به سره خارش پس گریه کمان ز جای برخا	آتش ز شرا گیسو و آتش کوه شعله گیسو نباشدش در مجنون شکسته سینه و آهی وین غم گیت با چنین درد یا نیک و بد پیام تو چیت کای از غم من دل تو آزاد سگ سگ تبار و که غم ندارد بیش و بد بهر آن که شسته کیش روشت گم از چه آود با جوی گم چه کار باشم می رفت و ندید از چه آود
دیدن لیسله مجنون را در خواب سر و سپاهان نهادن و بیکدیگر رسیدن			
گماهی ز جگر نوا کرد پروخته دل ز صبر و آرام گفتی چو شیش در از گشته تاگاه شبی ز بعد سالی دید از نظم خیال پرورد که شست بخون لاله لاله	که جان بقدیم حواله کرد گشتی بهر شب چاه برام با خود ز فراق سبک گشتی بگرفت ز اندیش لاله دیوانه خویش را به دور گاه از خره روفت خاکش	آمیختنی نداشت با کس بنگام جز بخت ناشاد چون رخ گل فلک پستی میخورد غم دل خراش کام به طاره جمالش زالما سر شک نیست می	نوس غم آشنای غم چون ابر گریستی بفساد ناخته ز گریه روی شستی دخوردن غم بود خویش نالید بی زلف و خاش و افسانه روزگار میگفت

نوحه

سینوا نذر قصیدای دلشوز	سبک دگر ز بخت بد روز	زان ناله که ز خواب دربار	بیننده خواب گشت بیدار
چون جفت از خواب بیدار	زان دیده خویش باز بیند	فی یار و نه آن وفا سگالی	بستر تنی و کنار خالی
نخعی ز طبع پخته روی را کو	خونابه ز رخ باستدین رفت	آهی ز دوسوخت پرده راز	وز پرده برون قفاوش آواز
در خانه همه مزاج و افغان	بر بسته دین چو بی زبانان	زان بیم که خواست نهره	کس نهره نداشت پند گفتن
چون سبزه این که چو دشت	آر بسته شد ز صبح روشن	خوشید با وج رفت خندان	چون نور دل نیازندان
آن عهد نشین ز عهد برضا	بر پشت چهاره گل بار است	بکشا از نام رابنه	کاذب ز گشت صبا بکند
میر اند شتر بدشت پویان	آن کم شده را چاک پویان	بر خیز رسید و بار گران	نخعی چپ سرت و طلبان
چون شیب فراز را بجای جفت	در هر خاری چو گلستان	دویش با نیکو شانه	افتاده میان سنگ آتش
بر پشت کوه پشت داده	بر پاش خند سر نساده	آورد و صباش پری سیده	ترکاشش خواب کرده سیده
او خفته و سرنگان نشن	شیران شکار پاسبان	از بوی دوان صید فرست	از کار کشید چهاره را پاس
آن تشنه بگر جهان خود میر	آمد سبک از چهاره در زیر	از ریشه نکر و زان دودان	در خاک بگریق ز د کام
با عشق چو صفتا بود	هر یک از دوان بجای خود	او پهلوی یار خوشین رفت	جان جلاوه گمان بسوی رفت
افسانه خوابش از زنی گشت	ز نادانیش بز انوشی	از گریه زار در کنون	میر نخوت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد	بر عاشق خفته آید میزد	ببینی که گریه گریه سر بار	ز دیر خورشید آب و کربدار
یاران چو شانه بشو و راکر	از خواب در آن گل زرد	مجنون که ز خواب دید و کشت	پشتش بچال سبیل افتاد
از بانیش بر آتشین بون	ز دونه و بار گشت پریش	چون سکه کمین بان گشت	سنان عزیز نیز در گشت
بنیاد که دار و ستش تیر کرد	در شوش طبع پیشتر اثر کرد	او دشت دل و دل سپرد	این یافته بان و لیک
او خفته میان خاک مانده	این پیشتر و پاک مانده	او با خبر از گزند این سم	این بی شیر از خود و از دم
او داده ز دل بیا و این شو	این کرده ز یاد و خوفه اشو	بود چو سایه خفته بر خاک	ما چشمه فرو گشت ز خاک
آمد چو دوان و باور بچران	در هر دوی کیم چران	چستی ز بان و بشت ز دور	چون هر ده به شتر از دم
بازوی خنادر از گردن	و خوش مراد ساز گردن	مجنون ز بگر فتنه برین	سبیل ز کشتن سپهر برین

گشت آن پری از چشم غماز	دیوانه خویش را فسون ساز	از سماع و زلف کز دستم	ز بخیر شکایت طوق از بیم
چون بود در دل سیکه بسین	یعنی که دور یک رخسارینه	ترس نیز یکا به یکا شد	نقش و دلی از این بر شام
در ساخت بهر دوست با دو	و امیخت و مغرور کی پست	شد بازه دو چاشنی یکا	شد زنده دو کانه یکا
آسوده دو مرغ در یکی دام	و امیخت و داده در یکی جام	از سینه شد دوزخ یکا	از خوشی شد در دل یکا
دو صبح بهم دیدم از دور	دو شعله یکا شده نور	بود به بیماری آن دو هم	آهسته به چرخ شیبید
چون حاجت دوستی رسد	هر چیز که جز غرض و فاشد	از دور که کار دل برآورد	چیز سه دلی که سه بود
از هر شکسته سخن شد آغاز	آمد بهمان جریده راز	مجنون ز نشاط یار جان	بکشتا و زبان بر فشان
کای از خم زلف بزمین تاب	بر چشم چشم در ستان خواب	غمی در تو پدید آفرستم	غمی در کار غمت آفرستم
امروز که بعد از روزگار	با دو خوشم آمد از بهار	از سایش دل بود خوابم	تا که بر آمد آفتابم
در خواب چنان خوابم	که در فلک نهادم	بهر چشم من تو روی درو	چون منم خوشم در یکی چو
خوابم چو پیش پرده برداشتم	تعبیر نظاره در نظر داشت	تا روز قیامت از بود تاب	بخوان خفتن بیا دین حاج
اینم که گاه در شکفته است	نختم ز دوس هنر و خفته است	یعنی که دو خواب هم خواند	بیداری بخت افشان
اول بگذرید بس بدندان	سپس باز کشا دل خندان	دو شینه خیال خودم و بشیر	آن آئینه را نهاد در پیش
چون بکس و آئینه سیک بود	رفت از به یکا گلی شک بود	آن هر دو چو بخت خوشی بیا	زان خواب غیب به جرات کار
افسانه خواب چون بهر شام	بیداری بهر پرده در شام	هر یک ز شب سیاه بی روز	میکرد شکایت بهر سوز
چندان غم دل شد آتش کار	که در باغیر سنگ خار	چندان غم دیده و فشا در خار	که زندی سیاه شد زمین چار
آن هر دو چو سوز باز پرورد	ز اسب خزان فتاده در گرد	در حبیب خوشی گل شنبه	بادی بهمانه در گنجید
مجنون خیال غیرت اندیش	میخواست بر ز سبیل خویش	زان که سبب دروغ میزد	بر سبب خویش تیغ میزد
زان یار یگان و ناجو	گشته به یگانگی سیک گوی	خود را چون کرد ز اشنا فرق	میکرد چون دو دیده را فرق
یعنی که در دوست یار در دل	دیدم ز چه شد تشنه مال	دو سوخته دل بهم رسیده	سوم نه کسی جز آب دیده
با از دل و لب به جری رسید	بر دیده تر غبار می رسید	خوران ز چشم غایت	بکشتا و فرشته در دواست

از عشق آن دوستی با	در قفس در آمده و در دام	سهر شاگرد سپیده دور باشته	در یکدیگر چشم بدخراشته
سلطان بنیر کشیده اند	شکر به شقایق باز مانده	تیو به عقاب سپید از گشته	بیدار شدن به کنار گریخته
زین و دایره جوی به چرخ	بر کوه کشیده بسته به چرخ	صدایا که سر سینه در انداخته	بر سینه کشیده بر خود انداخته
بهر بود و به سره نام	طرف کن پشت چاشنی کار	بی زحمت زشته و زنده	الدا شکر سینه دل بهفت
شکر به قفس و زنده	در طوطی با گشت خوت	سایه در حین بام به دست	تا خورده شراب به در دست
سجی چرخین امیدوار	نگفته شکر به بهار	پا خورده اگر چه جهان فراخ	انگشت ز چاشنی بهر بود
بر گنج رسیده در دریا	خازن بهر خزینه بر جا	چون نقد خزان به دست	در یکدن اگر گلی دم شد
افزون ز طلب پیاووم	شک نیست که به دست و پا کند	نقد کن زنگنج ناگاه	ز افزونی عرص کم کند راه
عاشق که گرفتار دل خوا	شریت بود از دمی شراب	دارد که پس از ملاک باشد	بر جان خورده خاک باشد
آب از پس هر گشت بهشت	هم کار آید و نه شستن	چون مرده شود در رستان	چو سود بجاوه گلستان
بر خاک شهید گل نشاندن	باز گشتن بیلی از گشت		این بود از در و خواندن
چون چرخ بهر لاجورد	چون و پس و نه خانه آمدن		خور شهید بهار روی زد
موش و آفتاب پای	بر شمع ز فرقی به سبب	بر غم شدن ز جای برقا	غذری بهر از لطف در خوا
او در خون و رفیق خاموش	تا تا کنش بهر از بهوش	جهت زده هر بهر از بهوش	تب از زنگرفت استخوانش
در دست سبزه خردمند	کو از شکاف شد زبان	اندر شیشه او خالی بهشت	خاموشی او جواب بهشت
خفتی کن پای پر زخارش	بر سینه گرفتار کنارش	نقد بهی بهی در خاک	بچسبید به بان و خفاک
سیر محال ناله جبهه شویست	بکشاد عنان تنگ بهشت	شد بهر ز بام به سپرد	شاهین بهرید و کیا بهر
سیرت و چشم خون نشان	خون ناله چشم اوران	چون ماه بهر ز خورشید	وان هر و رنده در خون
در گوشه غم نشسته بهر	تن در دلی ز غمی دور	نیز بهی بهی به است انگیز	میسو خشت جان با تشنیز
چون زلف شبانه کلاه	در دامن خاک به نیت	از پرده خورشید به نیت	خاک مد چشم مردان
بهشت عروش اب و قضا	نور به نیت ز چشم تب	باشب ز رفیق را به نیت	ماش میگفت و به نیت

از سوزش سینه آه می کرد	سر افغان سیاه میکرد	میزد شبنمی چونم رسیدی	میخواند چو بلبلان میشیدی
چون خسته شد از غم بگریزد	گر کین لبیله در عشق مجنون و غمناک گفتن		گفت این فغان درون بجز
بازم غم عشق ویر افتاد			بنیاد و صبریم بر افتاد
بازم بپوش گرفت دامن	خود را بپای من گز کرد	با این شب تیره که گز کرد	بر بست بر روی من در روز
باز این دل خسته در دگر کرد	از سینه گذشت در افتاد	چون بچ در دهن بر سر آورد	طوفان ز تیر سحر بر آورد
و دیگر نه شوقی در بر افتاد	آتش بدرون چند چو شمع	گویند که تا که از در و بام	که تا به روی دگاه پیغام
طاقت بر سپید چند چو شمع	افسانه شد سحر ز بانی	بی در که فغانیست و خندان	که دانه حال و در خندان
آلوده شد به هر دانی	اورا چه خبر که بیدلی چیست	با هر که نمی دهم برون	دانه غم من دلی نه چو کین
غافل که همیشه بجز نیست	وز جگر غم برون نیام	اکنون چه کنم حجاب آرم	کافشاری چهره بر رخ شرم
گیرم که بود برده جانم	از زنده دری چه پاک باشد	در حجاب عشق جام خوردن	و آنکه غم ننگ نام خوردن
آنرا که در دهن پاک باشد	که خفتی که ننگ سارم	شوریده که غرق حال شد	رسو شدش جمال شد
دست من را سستین یارم	وارد ایشان نشاند و ننگ	هر کس نبشسته و قبیل	با محرم خویش هم طویل
دیوانه که میگردد از ننگ	مجدد با چو سحر در	هر کس که ذری از تیر گار	بر لاله و گل ز خوش خوار
سکین من نیست و ننگ	چون من نفس بانه در	پیوند زو وستان کشاده	و طایفه و شمنان ققاده
الا که من گسست پیوند	از طایفه و شمنان ترسد	کافشاری شود و نشاند سیر	چیز خوردن ز غم چیست تندر
آن کون بر پاک جان ترسد	از سحر که خستد و یار	عاشق که نیر پیچ شد خم	از زخم زبان کجا خورد خم
دست هر طریقی که در بتابد	گر تیغ کشد دگر ز بام	گر کشد شوم ز تیغ پولاد	باری بر هم ز دست بیداد
زین پس من و یار مهر باقم	راحت پوشش گاو بریدن	اقتدار پیش ناقد در دل	دانی که خوش چیست سبیل
سرش که بان از بیدار	از تن اگرش بر نند شاید	ای دوست که بی نمی و بان	آتش ده با تویی و بان
آن که بر آن قائم شاید	بیگانه ز طایفه بیدار	اقتدار که سبیل در کوشش	زافسون ظاهر کی چه کوشش

گر تو دل شایخ شایخ و ارسے	باری قدم فراخ و ارسے	باز غم و زغن چنانکه دانه	شرح غم خویش میتوانی
بیچاره من حصار بخت	وز راویہ عدم نشسته	کنج و غم نشسته چون	زندانی تنگنا سے اندوه
گردم ز غم از دور و تنگ	ترسم که غم ز بام و در	شبهه که مرا ز افق بر آید	مهرباب ز غم در آید
چشمم بستره را ز گوید	جانم غم رفته باز گوید	یاد تو چنان من بر دوش	کز هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یار	باشم بهلاک خوشین شاد	گر روزمانه بیوفاسی	باری تو کن که آشناسی
بر سینه لک زدن که بستم	عصمت مطلب من که بستم	خونابه آب دیده میرنجیت	دل هم سر خود گرفته بگریخت
جانیت نشانه گاه صد تیر	خوابش گذارد خواه بگیر	گفتی که صبور باش مخروش	این قصه دلم نمی کند گوش
ای دوست ز دوست دور بود	و آنگاه دل صبور بود	چون من بهلاک جان سپرم	دور از تو ز دوری تو مرم
از آه تو گریه رسد دود	در خاک مرا کجا کند سود	تا جان ز تنم غم خان نتابد	مشار که دل خصل من یابد
خرکی رده از گشت نالان	تا سر نهند بر سر پالان	هر چند ز بخت خود بجانم	هر چه که بینم از تو دلم
و من که ز کینگی بخت بد	تهدت بزبان خار بندد	عشت ز دلم که سر بخون	آزار فلک به برون زو
سوزن که ز پا برون کشد	با همسر خود شود به پیکار	مانع حیات در نوشتم	تو دیر بزی که ما گد مشیم
<p>حاضر شدن مجنون و غمیت لیلی و بهیوش شدن</p>			
گویند چنین فلک بنیاد	روشنه بخون و آب گشته	غلیظه بجاک چون گیاهی	کان لحظه که زانج یاب شاد
معشوق غمیز روی نهفت	سیر دبه هزار غم فغانی	گویی که بول جان خود مرد	آن گشته بخواب پیوری نهفت
از زندگیش نند اساسی	چون غم زده مشعل که سوز	چون مرغ سرشار غم خون باز	تا از شب تیره رفت پاسی
چون باز آمد مرید راهش	روشنه است همان چشمه نود	آن خانه فروش کینه پرور	افتاد و رونه باز در جوش
آن سایه آفتاب گشته	کیشاد و دیده در حیا دستار	سیگشت لی خراش خورده	می زد بهلاک سوت و پانی
سیکند بصد شنبه جانے			بر بستر آینه کند درد
نه مرده نه زنده بود از روز			از موزن گوهر آمد آواز
شد پیر و ظلمت از هوا دور			آمد قدری بخویش تن باز
افتان خیزان جای برضا			چون خسته دو دوش خورده

زبان زخم که در جگر رسیدن	خون از زره دیده سید و پیش	آنختی جز سیدی نفعان کرد	آهنگ نشید عاشقان کرد
از ناک سینه شکست	غزل گفتن مجنون در معمای لیلی		
بایست کسان کوسه یاریم	نوری نه دید آفتابیم	چون گل ز خوشی بخت کوشیم	هر چند لباس زنده پوشیم
جانی نه و با خضر و نه ایم	در زیر گلیم باد شایم	جامه ز لباس پاره دوزیم	خانه ز بی نظاره سوزیم
گر از غم ویرانان گدایم	بی حشمت دیده عشق یاریم	باشیر و گوزن هم چشایم	باز غم و زخم هم آشایم
بی منت تلخ سهر فرایم	بر نغمه چند پاسه کوبیم	بی خبره ترازوه خرابیم	بی آب ترازو بطشیم
در سایه بوم جاسه رویم	یار است کلبه در آن غریبیم	دل نه تیرگیه خون ناست	مان گریه سوس می و کباب
کنجی ستانم اندرون کینه	خامنه ز درونه های افکار	ای آینه که در شیشه ناکاه	بختم ز تو مانده دست کوتاه
یار پرورش ستاناکه زار	هر دم ز دل تو بر کران بود	از حال من آنکه اندشت یاد	کاشکند خصل غم به بنیاد
مادر تن من نشان جان بود	چشم و دگر کباب و نار دوش	تا خوانده رسیدن این چو بار	تا گفته گذشتن این چو ساز
بیار که کوچ کرد جانش	کم ز آنکه به نیست ز مانی	جامه ز فراق بر لب آید	می آئی یا برون خرامد
گیرم نه کنی شکوفانی	باز آئی که زانکه گشت خالی	تنگ آمد به نام زان بدخوا	بیگانه چو می کند دین کو
چون غم من مانده حاسه	دووی ز تو و انگهی جویس	بنمای خ چو یاسه سینم	بنواز بشم بهشت سپینم
گفتی که صبور شود بدور	وین سوخته را پاک جان	خیزم ز تو سوس و خم سینم	کس نیست که خون من بریزد
عشقی تو منتهی جهان است	از یک من دل برود و ساز	تیرم زان آستان کس پاک	بگذار که بر دست شوم خاک
گر جز گنجی و گر کینه ناز	یا تو و جوتیم کنی پست	دل بر تنم زانکه ناست	عمر از کنت خلاف در است
گرفته به تطفم دی دست	بشانه مرا با تشنه سینم	از سبکی چندان جهانی	آزاد نیم هیچ حاسه
هر چند کسان رخ دل آنگیز	بی عشق بهباد آرد و چو دم	آسوده بهباد به نام آرزو	کز در غمت نباشد دم سوز
اگرچه عشق شد و جودم	بازین دو کلام بر سر	گیرم خوشی نداد و کویان	به بهشت کبی تو چون آن
دل رفت که بهشت بر آید	خود را کینار گیرم از زوق	چون باشد رغبت کنارم	چون طاقت نیست ندارم

نام تو بر زبان نیاید	در قالب مرده جان نیاید	بندی بس زبانی ندارم	کین دکنده من آن ندارم
پوشیدن غم من بخیزد	هر چه بیند که پر بود بریزد	زیرین طلب من کفایت	کز دست برون نمایان و لایت
بندار چه صلاح کار مرد	بدل شدگان عشق در دست	زان سینه که عشق مجلس را	اندیشه نام و رنگ بر رخسار
اشک که عشق گرم بود	از دل قسم صلاح شود	پولاد که سنگا کند خرد	زوشیشه درست پلای آن برد
عشق اول کار و نواز است	چون آفت عیان من در آید	طوفان که خون به ابر گردید	اول گفت پای خلق شود
خبر خود و دیده خون و کج	با چرخ ستیزه چون توان کرد	فریاد که جان ز غم زبون شد	وز رخه دیده دل بر رو شد
آن تن که خنیده بود گشت	دان فلک که بدستم شد از دست	سیلاب بلا در آمد از فوق	گشتم چه سود چون شدم غرق
این آه که هر که ز غم نرم	بازار حبیل میکشم گرم	بر سوز دلم که رستخیز است	از گشت سینه که شعله نیر است
من بی تو بدین سیاه روی	بی من تو چو گوشت نکوئی	ای غنچه رنگ خونی چو نه	دین شمس و دود روی چو نه
چشم سیه بت باز چو نیست	غایت شب دراز نیست	در خون که می شوی سبکینه	بر جان که میکی مژه تیز
از دست که داده بیستانی	در نرم که جرم می غستانی	گشتم بدست چو خاک ناچیز	یک جود بریز بر سرم نیز
یاری که بگردان و نواز است	با گفته بداند آنچه راوست	بخشنده که آستین کشاید	ناخواسته بخشد آنچه باید
کمال بر ناز سیه که گستاخ	چون خفته شود خود از شاخ	آن و عده که در او خفت گنام	کت از می اعلی غم کشم گام
آدم من آن شراب گلزار	لیکن چو فداوشیشه بر سنگ	از روی تو هر چه دید جانم	در روی تو گفت چون تو نام
هر قطره خون برین رخ زرد	پندار که چشمه است از زرد	از دیده بود چو جوی خرم	سیران که کشند بوی خرم
از شعله آه در دلام	پرا باده بین همه زبانم	مار ابا مان گراز توره نیست	تو غمزه زنی تر از گنه نیست
سیاه که خون عشق بریزد	رحمت لبش چو گوشت خیزد	شادی بخت که غم کند کم	پیش چو توئی و آنکه غم
در غم رسد از تو نیز شادم	وین شادی و غم همیشه با دم	هر تو در استخوان من باد	در تو دودای جان من باد
مجنون چه بدین عالم دلگیر	از سینه برون دشتش تیز	کوه از چکشش بخون آمد	فریاد زو حشیان بگرد
هر روز بدین نیاز نیست	با خورشید دی دم نرسد	شب تاب هر صبح تا شام	یک لحظه روشن کردی آرام
	در دل غم دوست داشت تا هر	وان لحظه که بر دوا خودش برد	

گوینده این حدیث زیبا	رفتن لیلی با دختران بباغ و خیر وفات	این گونه نگاشت روی سب
کان زهره شب نشین میجو	مجنون شنیدن بد رنج و رنجور شدن	چون در غم دوست ماند بستان
چون غمزدگان بدر میوید	باناله و آه سرد می بود	هر دم که ز دانتی برون رخت
باسایه غم درازی گفت	در پیش خیال رازی گفت	ز چو به شده ز رنگ زردش
هر روز در ز جلوه گاش	تا یک شده ز دواش	خون نخت ملی ز دیده اش
چشمی که بگریه پیش میکرد	زان باده غار پیش میکرد	بی سر هر دگر گس روش
از دل غم غمش در دیده	دل غم غمش بر رخ نشسته	نسبت بهمش تمام کرده
نی گفت که سایه به تمام	انی غم که سایه بر آب	پهلوی او چو سر نه خال
خالی شده از جلوه اش	مغزل شده ز جلوه اش	بر رخ بدل سپیده اش
ز انروی که دایره رانور	با آنمه نیل چشم بدور	گلگون فدا ده خاک گشته
پیرایه ز چو سنگ مانده	آینه چین بزرگ مانده	از زخم زبان شاه آزاد
بنی خوشین ز گفتگوی ریش	وز لعل چو زلف خود پیش	دل بر غم سپید میکرد
غم که چو بگفت در دست	در سینه گرونی هلاکت	لب و ختن آفت درون
گردد چو نور بسته سرگرم	پولاد درشت را کند نرم	کف در دهن آید از خروش
دشمنه بگر فرو توان خورد	سخت است فرو خوردن	خیزد ز جبر حقش فغانی
مرد است که بی خروش باشد	نشنه زو و خروش باشد	خوردن که تواند استخوان
بیم از خوردن آخرین خوا	در دل چنان چو قطره آب	کش می تراود از شک غار
آن غم که درون بود زلزلش	پیرون گذر غم از سفا	خساره سخن کند بفریاد
بیرون حکایت درونه باشد	عنوان ز غرض نونه باشد	بوش خبر از درونش
کانون آتش بگوش اندود	همسایه تو بگریه از دود	بی حیا چو پرستگاه
از بختن آندی تنگ	کردی بلوان وادی تنگ	از جبهه غم برون شدی تنگ

چند پری و دل بهشتی	رانی برب و شگفتی	گفتی غم از آن شکسته حالی	کردی سخن درونه خالی
لحقی زهر نقش بنیان	و گوشه شدی ز غم شبنان	با سبزه ز دوست را گفتی	با سر و غم دراز گفتی
بر مرغ که در هوا پرید	تسبیح ز نوازش بر درید	شب چون موخانه بازگشتی	بازش غم دل درازگشتی
چون شمع ز غم فرو ریود	شب سوخته روز مرده پیود	روزی ز غم اندران زیود	شنگ آکده زانده درود
از گنج سراسر آتش اندود	گر شمع بر شمع افت چو دود	خوبان که بدند هم نشینش	گفته اند بهر دست قرینش
رفتند بسیم به جویله	در خلستان آن قبیله	که بر رخ یا سیمین چسبیده	که در تر شاخ گل خرنیده
هر سرخ گل شکفته بود	لیله بهیان چون گل زرد	هر غنچه کث ده لب بخنده	لیله چو نقشه رنگته ده
هر بیت طی ز یاد میخورد	لیله ز زمانه خار میخورد	هر لاله بوی مشک گشته	لیلی چو نهال خشک گشته
هر سرو ز بوی خانه پیوست	لیلی ز سر شک جامه پیوست	هر کبک روان بنار مالی	لیلی چو تار و نیم بسمل
خشی چو دران باطل گل رود	گفته میان سبزه جو	از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که شک مرود	یک سایه و آفتاب ده بود	شسته ز روان نقان مجنون	صافی گری چو در کنون
از سوز رفیق سینه پراغ	میگشت بجایگاه آن تلخ	بشناخت که آن تبار کدرا	هر کجا به چه نسبت و چه تار
در حلقه شان خود سیله	شد در سپهر آرمون لیله	کان باده که در قفس سست	در یلی از آن سراتی است
در گلشن آن بهار خندان	بر پشت نوا ای درو شدند	سوزان غم زلی ز قفس لکش	سیکته چو شعله ای کاش
زان ز فرم جراته انگیز	نی زو بجگر زبانه تینر	خوبان چو نوا ای او شنیدند	در پرده جامه جان دریدند
زان نغمه شدند دور از آرا	چون آهونند و شتر شام	معشوقه چو نام نایار شنید	وان ناله جان و کار شنید
شوریده ز جای پیش بر خاست	ستر او پیش پیش بر خاست	در پیش شکل سر شنید	خساره به پیش پای او
گفت از سر گر یکا کی بود	به گانه نای آشنا حوس	واکم که بهین و هم شنید	در ای اثر صد زار و شنید
زین نوغری که کردی آغاز	نوگشت هر غم کمین باز	زان غم و کین ترانه زانی	مارا خنده که ده از توانی
کز دست دل به هم رسید	چونست میان آب دیده	منزل کجا نام خار دارد	بسته تر که نام خار دارد
همخانه او که نام مورت	همخواه او که نام گورست	سینه گدازم دلش را دوست	دیده که نام زان را دوست

بالا شل بغاز تنگ چوشت	پلوش بروی سنگ چوشت	با گیت ز رو تیره راوش	چون میگردد شب دراز
دارو بد گر خیال بیست	با هم خیال روی بیست	بشیند چو این سخن خرد	بکشد باز خون دمی چند
گفت ای بوفاسرشته جاتا	قاصر حدیث دل و نهتا	آن یار که بهار و سنا گشت	دل زانده او نباید تافت
کز تو تشنه بود در چو حور	دور از تو تشنه ز خوشیت دور	دل را نه داده بود آزاد	جان نیره بیدلی بتوداد
تا ز نیست نظر بسوی تو داشت	چون مردم هم آرزوی تو داشت	زان ره که گذشت بی لبت	همه نشدش گر خیالت
چون با تو گشت روش بادو	با خاک سپاه شدیم آغوش	همچو آنده عشق نازنین	همچو آنده را یگان زمین است
گرفت بخواب که قرار	وز بنجالی برست بار	هست از تو بنجانیز بیتاب	می بیند خوابت اندر آن
آنرا که بر آمد از غمت برونش	آن تا کنی ز دل فراموش	بیلی چو شنید این سخن را	در خاک فکند سرون را
مینور و سرو و ست پای بویا	چون مرغ بریده سرتاپاک	گوینده نادرست چنان	اگر گفته خویش نشد پشیمان
چند آنکه نمود خوار	پیوسته گشت زخم کار	رخسکه بدل شد و جگر هم	انپاشت که شود ویرم
در تن چو گنج خجالت	از چپا که گاه توان بست	خوبان و گر که حال دیدند	از هر طرفی فراد و دیدند
شوریدن حال بگر فتنه	فریاد و نفس بر گرفتند	بجویشتش بخانه بردند	ز انگونه یارش سپردند
شد پیرزن جگر دریده	زان تیره نفس بریده	افتاده برو چو خس بریده	یا بر سر آتش کباب
توان ز جگر سپید پیچید	وفات بیلی عشق مجنون و وصیت کردن او		دیدن توان خزان لزلزل
آن چو خزان بغاز تنگ			بنشست سجایا بلبلان راغ
خساره کلاه برین چو گشت	آینه آینه آینه گشت	هر غنچه که جملوه کرد گشت	در خجالت آمد از شش
پیر برگ شده زمین گذار	چون مجلس مکران بدیدار	زیر آن گل و لاله شست	الیده چهار دست برد
هر سوی برهنه گشتانی	چون راه فتاده کاروانی	راسیب طبا پنجهای صحر	عالمان زمین شکوفه تر
منتظار کلاغ بر سر گل	متراض شده بر بلبل	خفته علم شکوفه در خاک	عباس شده درخت خفاک
شیراز گل گره کشاده	هر سو ورتی بیرون فتاده	مانده همه پنجهای نوش بوا	از خنده شکری ترش بوا
برگی کز باد شد گریزان	هر گشته و آن چنان خیزان	نگرس که بنجواب ششم بست	از بانگ غن ز خواب جسته

از بویان شده بویا چو گل

سوسن رغبه سینه چرخ	کازاده و باطنان سر و کار	دشمنه یا سیمین ازین سیمین	پیمان لاله باد پیا سیم
وزن لاله سر و دست خانه	چون مردم سست از زمانه	کسیوی نهفته خاک بوسان	چون زلف نمیده عروسان
نسرین بلب زانه خورن	در شلخ بتازانه خورن	در هم شده عجب پهل از باد	شاه طلب از درخت شمشاد
انگه چین شکوفه ریخ	افتاد سنگ بر ستخریخ	بیاد که بهار عالمی بود	ز دشت زنده گس نم بود
آتش زده گشت نو بهار	ز آب برفت چینه سار	آن شین کن که در جگر داشت	بان برد که سبک جان گداز داشت
آن گل که شد فشان بهار	جان نیز رویشان شینال	آینخت بسوزن و جوش	بیاری جان ناتوانش
شاه زینش چنان بگرد	کفش دوز آتشان بگرد	پای کتار بستر آورد	سر پوش اجل بسوزد آورد
گشتش تن گوهرین سلطان	از بستر رخ ساخت لیلان	پیشش که می خواب در گشت	در بند غنودن در گشت
در آتش تب نشاند افش	یا قوت کبود گشت افش	گشتش خوی به روان میل	هم و همه زده شد شمشیل
گیسوز شکج زانمانش	ز گس که شمه باز ماندش	شد تیره جمال صبحش	و افتاد بزدی آفتابش
تب لاله بختوری چرخ	تخاله نهاد بر لبش داغ	هم به چرخ و هم اندوه باد	یک جان بدو خرم شد گرفتار
در تلو سبک چنان جگر سوز	سیدید عقوبت و سوز	چون شد که آنکس فرغ دسان	از بند نفس شود به پرواز
ران نکته که زو جانش آمد	بکشاد جریه پیش آمد	کای درون انده نه است	فاند شیشه من خورش است
زین غم که برای من کشید	آزده شدی زنج و نیک	ناچار چو غم از تن تست	بار دل من بگردن تست
رینج که نمند بر نهادم	لا بد تو گشتی که از تو دادم	کار که هر او بود به صورت	آن کار تر افتد ضرورت
در خوشه قند چو آتش تیز	از وی تنه را چه جگر تیز	هر که که جگر خراش گمرد	قالب چکند اگر نمیرد
یتار مرا که پی فشرده	ز دست ز قیاسش سپرد	وقت است کنون که خیر هم آورد	زامل کنم از تو ز دست خویش
عذرت بکدام رای خواهم	مروت کار از خدای خواهم	چشم پس ازین غمی بیناد	بعد از غم من شیشه بیناد
بر در ز بستر هلاکم	وز آب و دیده شوی پاکم	وز آتش سینه سوزم	بر بوی جگر رسان در دم
خون زیر بوی مشک بوم	تا غازه تر بود برویم	گل زن ز جبین بوی نیم	کافور فشان ز موی خوشیم
چون از پی مرقم نهانم	پوشیده بلباس آن جهانم	از دهن چاک یار سوز	یکباره ببارد و کفن چون

همه با خود از آن حصص پاک	پیوند وفا بر من نه خاک	چون نوشت آن شود که از	سلی به جنازه بر بند خشت
کم کن قدری ثوب مارا	داد از ده آن غریب مارا	کایر چو شدان درین عرو	لب تازه کند بفرقی بوسه
در جلوه من کست در نظاره	وز سینه بر آورد حراره	از رخ بر زمین شود زلفش	در گریه تنگ شک افشان
از گین کست از جگر قهارا	خونین کند از نفس سوارا	سرب شود از ترانه سوز	قاری شود از زلف بر دل زور
از گریه روان کند درود	وز ناله بر آورد سرود	او نغمه غم ز بند نام	من قصه کنان برون هم
آید قدری چه مهر بانان	تا حجه خوابگاه جانان	وانگه بود فاجعت نامه دانه	همخواه شود اگر تواند
در زندگه ار بود کاری	در خاک هم رسم باری	گر آنچه که گفتی از یقین است	بشمار که وقت آن به پیش
اینک رخ اگر حال خواهی	وینک من اگرصال خواهی	سوزی ندو کاسد بزرگین	تن باتن جهان جهان دین
رخ دو چراغ اندکی کن	خون دوشید سایه کن	گر چه از دم سر مردم آید	خون سزدند هنوز در دست
با گریه غم آورد در بر	پیوند بخون گرم بهتر	دردی شود که بر من آئی	چون جان بدیدم تن آئی
گیری کم دوست چون گران	جان دوستی بود ز جان	از مرد صفت بر نگردم	زا زوی که پیوستا مردم
با آنکه گنسنده ناله و شور	نتوان بس ده فست در گور	با اینهمه من بنزل خویش	خالی کنم ز تو گل خویش
هر کس پی زندگان گزیند	کس رو کند شنگان نه	چون خاک شود وجود پاکم	بر باد دهد نهانه خاکم
با باد صبا غبار گرم	گرد سر کوی یار گرم	گویند که گرد باد در دست	جانی سزدن منید در گشت
من نیز جان دهم کتاک	گرم بستر چو گرد باد	لیکن تونه آن کسی که پیوست	همخانه جان شوی بسک پست
بشمار که سوی آن خرابی	همراه در چو من نیابی	غیر بسیت که جان توبه غم بود	در جستن همه عدم بود
همه چه بود که جان خویش	همخواه همدم و هم آغوش	این راه دراز گاه و بیگاه	زافسانه غم کنیم کوتاه
چندان ز تو انتظار بدم	کانه زده انتظار بدم	امروز که گشت جان بسک پاک	من مرده ز انتظار برجا
دوری نهایی پیش از غم	کز کتم عدم ره تو بستم	نشین که بساط دشت	توز و دیبا که من گذشتم
گفت این سخن و ز حال گشت	وز حالت خویش بخیر گشت	جانش که میان رخ خون ترا	مجنون گویان ز تن برون
او رفت ز دهر عمر فرسای	وان گشت که نداشت اندر بیا	بچست جهان چچ پند	دانشه نظر نکرد در هیچ

نگین منگر گویای این	کادوس سست و آخر گشت	مسیحی مرگ شد حیاتش	همیشه ز سر شد نباش
سر و گامیکه روی از خاک	فردا همه چیزمست و خاک	ای آنکه چو غافلان جوانی	تا دل نمی بدین خرابی
لن تا خوری و میریایم	کانه پروت که دوات آرام	این برشته گنبد مدور	دارد دو در چهره بی در
هرگز درش برون نیست	از شد زنی مانده رسته	چون بلی زار نیست پرکار	در شد گشت مهره مار
جانی که گشت راه در شیب	بخش عشق نبوده با خویش	زین خانه که خفته گاه در دست	زادی که بری تا محزون دست
چون فتنیم ازین گذرگاه	آن که بر کیم تو شسته راه	بارب چو بری زین هوام	ز ایمان در ست بخش نام
زین مر حاشیت هم کس	حسب ریافتن مجنون از وفات	لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافت	خبر بد رفته عطای تو بس
خواننده این خط کمال	لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافت	لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافت	ز نیکو نه نمود صورت حال
کان بهت چو ازین سرانم رفت	با همه عشق در عدم رفت	مادر که بدید حال لیلی	برداشت بنوعه ای دلی
آهی ز جگر چنان بر آورد	کانت ز روش فغان آورد	افتاد ز غم چو خاک بر	وز در و گنبد خاک بر
از گندن بنیهای پر نور	میر خیت پیشم مرد کافر	پر کانه تر ز روی می کنند	وز بهر سر شک جوی می کنند
سر میرد و رخ کبالتیکر	ناخن بجا خضار می کرد	زان شد که کش بر روی فیت	خونابه زنج بجوی فیت
خویشان هم آمدند و تنگ	خساره ز خون دیده گنگ	کردند بد و سپهرین چاک	و ستار شرف زنده بر خاک
مجنون ز خبر گشتن فادار	آگه شده بد ز حمت یار	آز رده دل و جگر در دیده	بر در بیا تش سیه
گاه در درون و ز فیر	وز خانه بدید شد سریر	لیلی گویان برادر و خوش	ایشان ز پس و جنازه در
بروند برون جنازه ماه	بر خاست فغان ز کوچه راه	یکجا شده مرد و زن فراهم	پر دین و نبات نوش فراهم
عاشق که نظاره چنان پی	برشت قدم که هم غمان پی	در پیش جنازه رفت خندان	نی در دند دغ در و دندان
از دیده ره جنازه می رفت	سیکفت سر و دو پای رفت	نظم از سر و جد حال خواند	نوش خوش غزل وصال خواند
کاملنه صد از چنین روز	کز بحر برست جان پیروز	در برم وصال نوش نشستم	وز در و فراق باز رستم
در گل نه رفتن سفاک سائیم	بل غایب وصال سائیم	وصلی که در و قرب جانی	نی جان گنبد زنگانی
مردیکه کشیده وشت بلین	از صحبت این تن سفاک بلین	وقت است که خانه سازد کون	پروای از سفاک مجنون

بی منت دیده روی بینیم	بی زحمت اصل بوسیم چشیم	بی پرد خلق جلوه سازیم	بی منت خشم عشق بازیم
آن دست که از زبان بایم	در گردن یکدیگر در آیم	همخانه شومیم موی درویم	همخوانه شومیم موی درویم
زین خواب درازی است	سر بر نمانیم تا قیامت	پوید خیز نین پاک با پاک	ماند خیز نین پاک با پاک
باید بگریه بنگار است	تا هر دو جبهه یکی شود است	گر ز جبهه خاک تنگ ماست	باید این دم فراغ ماست
بیرون چشمه را درین شور	فلک کده نکو تر از گور	نی از شمشیر از احاطه شور	نی با گشتیب زینا گوش
نی عریضه فشرده جهان +	نی سنگ ماست کرانان	نی بیشتر دیده بان نهون	نی دیکسین چشم با سون
افزاده دیار دروغ دیده	زان غم با جل فراغ دیده	ای کاهه لعلین بخون	مروت فدا گمانی با خون
ای شمشیر نده زین زخمش	میخند کنون یکبار بنوش	وی دوست کت شمشیر ترا	نگری چشم که شاد نیست
چند آنکه بر من زنی داک	در نوبه سلی اندر افزا	هر گریه که بهر من کتی ساز	می گزینش باطل انداز
دوئی که کس بجوید من	بر یاد کند زلف اکون	در شام از سیر کت خاک	از شام آن جهان پاک
بر من چو جادوی درین ام	نی از من که سوی اویم	عقوی که خیزیم در گاه	نی از پی آن که پادشاه
در تو شمشیر که نمک سیر	از چاشنی غمش نمک سیر	ملوک از سیم سیر	نام لب از سیم سیر
زین بوسه بخاکش از خورون	گو کین برسان بخاک خورون	راه از چقیامت شوش	در دم زونی رسم بکوش
زین پاچه راه در نیام	جان پای کتم بر نیام	ای جان عزیز دل نیناز	کان جان عزیز نیام
زینسان همه ترانه میرد	رقص غمش عاشقانه میرد	آنرا که درونه رنده ووش بود	زین زغره وصال خوش بود
وان کس که نداشت از دست	در گریه از خنده میکرد	خلقی بکبان که در پیش	از بخودی آمدت در پیش
این در دل کس که بوسه شاد	افسانه کند را کند رست	سیرفت در آن غم تراب	تا خواب که شکار خوش خواب
چون شمشیر که اگر در افلاک	در خاک نهد و نیت خاک	گر این جگر زین کشاوند	وان کان که در و نهاد
بخون زینان شمشیر	واقعا در خشم بوسید	بگرفت عروس را در آغوش	روشتا بروی زود با دوش
و در خشم بر پا بسک	رفتاد قران بر جفا سک	خیزان خشم نه سر از کار	جستند شمشیر از انداز
تا سنان کند چشم خورن	بر کشته زنده شمشیر	چون کاه بچوب زنده کاه	چیا غنیمت سیر زنده

او از من خجسته خجسته بود	خجسته خجسته در گریه بود	با هم شده بود دوست با تو	پرواز نوده دوست با تو
ز دین خجسته از دین خوش	از جان زنی زینت خوش	پاژو که حامل چشم گشت	از هم ناکشاد بسکه چشم گشت
افغان و مغز نشان خجسته	گو یا ز جگر گشته بار	پیری دوسه از بزرگواران	گفتند چیشم میل باران
کامین کار زینت خوش	سری زینت خوش است	ورنه بهوس که بخت بخورید	کز جان مغز دست نشود
خوش و خجسته از دل پاک	در راه وفا خجسته شو و پاک	وصلی ابرو بر این لب است	وصلی که بود چنین حلال
افسی که نباشد به دل	رشتن کجا شود و دوام	گفته شقی این مقام دارد	آقوی جهان چنانم دارد
که هر دو در دو خاک بود	ز آتش نفس پاک بودند	وام روز که شتر نبخاکند	پیدا شد که خود دیگر پاکند
اولی بود از خجسته نشانی	پاکیزه تنی پاک جانی	در هم نماند حال زنیان	در گردن با و بال ایشان
از سوز دل آن حکایت باز	کرد آن همه را در و نه کار	کردند بدو آشک ریزی	بر سر دو فتاده خاک بریزی
دران روش که در گذشتند	گریان به خانه باز گشتند	ز افسوس دند بفره چو تندی	خو و حال عمر چیست آفتاب
تا آنکه به جان و به دنیا	پیش چشمش وفاست	عمر از چه بر آدمی غریب است	عمری که چنین بود چه چیز است
این عمر که روی کس نماند	چون باور و که پس نماند	نقد شده چون توان گشتند	ماساده دل فلک غماز
هر دم گمان کینه خوش	تیری کشد آسمان کیش	نگار که به دیگر کسی کشاید	کز دی چو گشت بر آید
از روی که جبهه گاه خجسته	روز و همه خلق را بیک شمر	آتش که بود بزرگ بنیاد	از مرگ کسی چرا شود شاد
از زینت کس کین خوشی قمار	این کار بخت است خوش	گیر دره تو ارجیل نهانست	گیره نه می خود تو دانست
غافل مشد از جوانی خوش	می ترس خضم جانی خوش	موی سیت که تیره گشت	از عاریت زمانه نگشت
ناخوش بود از آن و بر طراز	کز زور عاریت کناناز	این چشمه خور که آب جوش	از موی به خضاب جوش
این شب که ترا شست آموخت	تا چشمم بهم زنی شود روز	هر همه نو بر آسمان است	ماهی گیر به بنیاد
از نیم و کام هر چه هستند	از نیمه شست او تبرند	چرخ سیت خراس آسپارد	چو کینه خود در آسپارد
هر چه چون زینت بستان گام	هم خجسته ز شایخ و خاتم	آتش چو شعله بر کشد سر	چه هنرم خشک و گل تر
باز از جهان مبین که بزر	کان جمله مثل کس خجسته	شما شتر منگر که هست خندان	کو تیغ ناید ز دندان

بجوشش منار که هست و خورده	باشند دم گرگ دام رو باه	خندیدن آسمان که نیست	ای خنده که آن زخمت کم نیست
چون شد بد تو شیر بدو	دست از ده خود بخوان و شو	دزدی که ز کو تو ال باشد	در قلعه در درن چه حال باشد
خازن چون کند خزینت تاراج	کنجینه بقیع بن چه محتاج	این کهنه رباط بخت اندوز	راهی است که میر و شیر بر روز
هر دم که زنی تو گاه بگاه	گامی است که نمی درین گاه	با تافتن برین رواست	پیدا است که چند زنده باست
بس خرفستان که در اقا	بستند طویل قیامت	زین مر حله چون برون چیدند	رفتند چنانکه پس ندریدند
خام است که در سحر بر سوز	جا گرم کند برای ده روز	در پنجه غرور ورنه نخشد	طوفان به تنور ورنه نکشد
بگسل وفای مادر خاک	گو بچه خویش را خور دیاک	گفتی که مر شایین زروا	نیکی است که کدیت بد بنال
گنجی که دل تو شد دادر	بنگر چو تو چند یاد دارد	خوشی شدنت چو کودک ز قند	زین مرده مرده رنگ تا چند
از لببانی رسید ه گیت	وان زه کسان رسید ه گیت	پیچ است دمی که پیچ پیچ	بر پیچ بهند دل که پیچ
چون برگه ه تی دمی پیچ	چون باز کنی چه پیش پیچ	خاک است خزینه در بناس	چندین چه دولی زبهر خاشاک
این شیشه می برنگار د	ز آنکس کند که سنگ ار د	تا نکرده شده جهان نهان	تا م زده کیت که جهان نیست
آن جگر هم کی درین سوز	در مرثیه مادر و برادر خود که نامش	حسام الدین بود و میگوید	از روی زخوشین برین سوز
کمال و نور ز خشم رفت	که شد دومه دو هفته من	چرخ از دو طایفه که پیچ	هم مادر و هم برادر رفت
یک هفته ز خفت خفته من	چرخ از دو طایفه که پیچ	یکتینه دو یار بر نگیرد	دو هم بر و تیر دو خست سینه
بخت از دو شکوه را د پیچ	یکتینه دو یار بر نگیرد	این که دو سو می گراید	فریاد که ماتم دو افتاد
چین ست و دای چون منی را	دوم ز پیش چگونه غیزد	چون مادرین ز بر خاک است	یک سر دو خار بر نگیرد
از یک لکه آنکه خست زیزد	وز خاک به پیچ خوردن	خند آن دل زین بر آن	گر شد ز میان دو نه شاید
خون شد دم از دروغ خوردن	روی ارجه نمی نمائے آخر	هر جا که ز پای تو غبار است	گر خاک بر کفم چه پاک است
ای مادر من کجائے آخر	روافقی از بهشتی خویش	مهری که به شیر شد فرا هم	بر گریه زار من بهختای
را ندی بهشت کشتی خویش	آهینه خون تست با شیر	تا جان نرود کجا شود کم	مار از بهشت یاد کار است
شیرانه جز من زلفه میر			

از سینه من که با شوی و دور	از بجای که نوازش نوزد بود	گستاخی من زنده برون بود
کاز ده شبی ز من از ده شب	با این تخیلی که رو سپاهم	غداست بکار ام روی خواهم
ایک ز فراق تو خرم خرم	بیر دل و دلش نیست	زخمی ز فراق صاحب نیست
خاطر بدم از چشم و سواد	عین کایت چه خوانده ام بال	سید انم اگر دیده باند ام باز
قد بر نشانه مرا آدی زار	دولت چه توان دست ببرد	الیدن و شکی که مدهود
هر که که در دست نشاند	مردم که نیفتد بستی	کی دانند که رتد بستی
تا ده روز فتنه از ایشان	آتش شعله چه خور داند	مرد زوق خور باز ماند
آتش که غریز و شمشیر	بهر لقمه که خوشتر است و شمشیر	باشد بقیا من از زو شمشیر
حاله اگر بستی ز برون	ذات تو که خدایان من بود	دشت من و شمشیران من بود
بی اشته شدیم بپشتان	نام تو ز نقش دولت انبان	هم و است بنده بود و نم ماند
ناز از چه کنم چه و کنم	نی که ترا چه نام زنده است	خود دولت من همانکه است
تو بیک کلامه خوشه سپاهم	نی نام که خوش غم است آن	بل نام که هم غم است آن
بند تو به ملک کار من بود	امروز نیم بهر پیوند	خاموشی تو بهر دهن بند
از پیش تو آن شایسته شرم	خاموشی تو بهر پیوند	که بند تو بهر دهن بند
بردی ز غم غم غم	اکونست گمان برم که ناگام	و غم غم بود و غم غم
در پرده قدس بار یابی	یا و آری به حضرت رفیع	خوشنودی تو شمشیر من
خسته تری زناه و خور	چونست بر تو همسر من	فرزند تو و برادر من
بودست چو نام خود سبک	از اوج وفا کبوتر پاک	هم کاکب من بهر ج افلاک
شاهین دلاور شکار	در معرکه اثر دلفریک	درستی باده شیر گیر
تو از هر دو چو برق در می	این غذا اقسام کرده	دولت لقمش حسام کرده
نی چون شکسته شمشیر	چون حرف بدیده بر کرد	هم غم و لایسته پدر کرد

ناله دگر جهان غم غم تو	ای منوس یار غم تو	لیکن غم او بجانم افتاد	شده جهان پر جهان اوتاد
باز روی من دلوان بازو	بودی ز دلوان سبب تر ازو	چونی و چه سبب گیتی دران	لیکن من و بی رفیق دلی یار
چویم و سوار گنج است یارم	خواهم که به به بندت شوم یارم	نقد شرف از تر از دشت	رفتی و توان باز دم فیت
یکباره در دکان تر از آ	تا عاقبت آن می طرب از آ	آید لب به جوی کاه آ	لبس یار شنبی ایشاد و است
پیش از دگر آن خراب گیتی	به شد که تنگ شراب گیتی	در غم نشستن ثبت داد	دوران که قدر لب لب است
ریشسان بنزد است	کوشند اگر چه در جاده	نهی بکشش و لب سرگرد	نویسان که ز خویش سیر کرد
باری رخ خود نما سحر اکم	گر تنگری این رخ خرابم	بیدار شو این چه دیر خواب	بنای رخ این چه روی است
دوری ز بهادران در شست	دوری نه که جو کو بپشت	خوش خفته تو با برادر خواب	از خواب تو در برادران تاب
خویشیت چون شوت خواب	هر دم غم از فوس خواب	فریاد که نشنوی تو فریاد	فریاد که ز جان ناشاد
از آه چه غیر دم همان آه	چون توانی بسوی من راه	از حسرت تو به آرم است	هر نیم شبی و صبح گاهی
خود را به بهانه فریم	لیکن چه کنم که ناشیکیم	ز آنجا که تو رفیق منیانی	و انم که بهین شنب فرانی
کافی بنظر چه سده مردم	در خاک نه از آن نه نشانی	حال تو برون ز حید من	ای درد تو هم طو یار است
از بی گری بهل نهم سنگ	کافی چو یکوشتم فراخنگ	در یافتن بهر چیز هست	غزال ال ریه خاک سبز
غمهای ترابه نگار است	در سینه نهم بسو گوار است	کاش باشد سنگ خور	سنگین کنم این بل آتش
از یاد تو یاد کار سارم	نقش تو بدل نگار سارم	تو مار کنم بگردن دل	نام تو بصبر گردن دل
امید بیده در پذیرد	دعوت چو در امید گیرد	خوادم به شکستگی دعائی	ایم بنو چون شکسته رلی
باشد چو رفیق روح مادر	روح تو که باد دور از آذر	بهرست نصیحت آنچه دانی	هم تو ز نصیب بجهانی
ایمان مراد عای خیر	گویند بهر سکون و سیر	آرند به رحمت خدای	شناید که با اتفاق فرخ
از گرد گنه اشوی شان	یارب که بر جنت گنه شو	موسن چو شمارم ای بند	تا چون بسو سما کنم راه
نوبت چوین رسد مرا هم	می داد بخلد شان فرام	بخشایش روزگار شان	آمنش خویش با شان کن
نوباوه غیبت گشت ختم	در خانه کتاب گوید		چون گنج گنه کشاد بتم

از زانی گوهر گر این خیره	کرد از همه سو خنده را تیر	ابر فلک آسمین کشاده	نهر بحر در آستین نهاده
آنچ که کشاده تخته دیدند	در سینه بستانده خریدند	باقی که داشت قیمت ایام	آه قدر که پیشتری وام
از غافل این سر و روی کن	با کوفت فرشته در هم کن	می خواست بخیل بزرگ	گر گفت قایم تو گشت بسیار
بجز این دهم از دهر روی	با جادو و رفته هم فسونی	پی بر پی او چنانکه دافم	گفتم قد می زون تو افم
از شعله خود میوه شستم	تسلیم همان جریه گشتم	چیدم به قلم نمونه پیش	بردم ز میان تکلف خویش
آرایش پیکر عاصی	لبسم به دست در داسی	کان ای که غنچه بود فام	از شعله من برون بردام
پوشی که دلی بر دهنم	دانی که سر نه نیست محتاج	دو سه کنی برابر فرشت	چون بنزد تو بود بر گشت
زان سکه که مرد پیش فرست	بزرین نواز نمونه برد	گر خود بر لال من شد غرق	مکن نشدیش ز میان قرق
زین پیش تفاوتی ندافم	نمان از دل است وین بافم	مردم که براد تو امانت	هم هر دو بیکدیگر نمانند
دو شکله نویسی از یکی دست	کیس نوع تفاوتی در دست	کاکا که چه کند دو نقطه یکا	هم پیش و کی بود بقدر
نقاش که بیکری نشان کرد	دیگر نتواند از چنان کرد	مانی که قلزین خیال است	مانند و بختش محال است
مست و من از بیان آفر	طرح من است و در فرشت	کافیم کسان بزره شیر	ز میان نتوان شد به شیر
هر چند که این خط سلس	موی بنو در صورت اول	وانم به بقیه که خاسد	پیشینه قسم کند بر اسد
ای آنکه بید نمی سرانام	وز خوره خویش خوش کنی گام	از من نظرت چشم سوزن	واند روت تو سحر از روزن
فریل سپهر کنی چو در فلک	ز خم آوردت زهد در آنگ	کر ما ز هنر تھے سیانیم	باری تو بگو سے تا بد اینم
ارد و عوی بین خیال سنج	نا گفته بلاست تا نسب	بنود چو فسانه توانا س	بهیوده چه لانی از لظا س
گفته دم اوست مرده راز	این زمان ویت زان تو	گز ان ققج آری آب خورم	بی گفت تو اختران کردم
ایکن تو هم از بود ستاعی	کباشاد و کان خود قناعی	صد حجت از دی بران مرد	کز که پیشه خود بد جوان مرد
بر نسیم بود قباد دادن	از خوان کسان نواله دادن	من کرده ام این دغل شمار	تو نیز بسیار تاجه دار
دانم که بچاشنی این شهد	گولی دو سه حرف از جبهه	لیکن نزد جنیت نگار	پویان و دیوان هزار فرنگار
زان کرده ام این نغمه	تا گوش زمانه را کنم باز	زوقی که درین م صیات	به میره اولین نبات است

زیر دست یعنی اوستاد	در نیت پیش حیات دادم	استیلاست نهی غفور می	کز نکتة جهان عالمی است
دیده و چون نظم نام نایب	باقی نگذاشت هر چه	بخری که بر آب فرو می	محتاج شالیش کنی نیست
و صفات امر است باری	کز هیچ کس چنین بکار	اودان بفرنگ گوهر آ	نماد ز یک روش بر آ
صد طرز سخن چو شکر و شهد	نمود و گویا شوی جسد	نور و یک فن نشانه	چون یکا فنه بر دشت یگانه
دانا که در خشم و کتایه	آن کار کند که نیکش آید	کار که بکار خود تمام است	بهر تر عزیر بافت تمام
لنگی که بر نفس سبک شمر	بناگاه خنده را کند نیز	کوری که گشت گشتا سی	بازی خود دازد و می قیاسی
آن کعبه نشان گنج پرورد	بودست بدین متاع و خرد	باری نه بدل مگر همین بار	کاری نه دگر مگر همین کار
و انگه ز جوان فراغ هست	و ز شغل زمانه و شست	کوشش همه درین مکانی	خاطر همه التفاسنه خالی
گنجی و دلی ز وحشت آزاد	آسودگی تمام بنیاد	از هر یکی و نیکیا ناس	اسباب معاش را نظا
بی جستن پای کام و در	بگوئی سخن چه کام و در	چندین سبب بر او باجم	چون ماند از ان سخن مرهم
مسکین من تنهائی شو	از شوخی چه در یکا کش	شب تا صبح و صبح تا شام	در گوشه غنیمت گیرم
باشم ز برای نفس خود را	پیش چو خودی تار بر پا	تا خون نرو و پایا کاس	و شتم نشود را یکس تر
مزدی که ویند نیست ادا	وان ربح که من برم به باد	چون خراک ملک کشید بر آ	رین نه خوش دلی بخوار
گر از بیس نهتنه زبانی	یایم ز فراغ دل نشانی	سمل است بفرح چنانک	کا دنده چه در بر آ
مهر و خجسته را کنم یاد	تا غم بهست سینه زادم داد	بخت ای که سخن یکا کسان	کان در دل و گنج بر زبان
کلام که سر زبانی غیب	گنجینه کشاکش کان غیب	آواز و در و در روان	لبیک زبان و ده معانی
از جستن نظم گرم قرار	دلا و فکر مانده بیکار	تا چند ان شغل خاطر آشوب	چندین بر بود هم زیاده
مگر رنگ و پوی آب و نام	بودی قدر سے خلاص نم	رویش کسی که از چنین در	آفاق چگونه کردی بر
با این همه که بیند این گنج	معلوم کند حد سخن	انصاف من از تونه می دید	خود نافه کند حکایت از پو
در توبه بهای سخن سپاسم	سجده پیش اصل خود شناسم	در تو نمکی با خسرین شاد	من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد را	لبیک ز زبان خویش خور	گویم ز زبان نه خار دارد	گوشانه سینه ز خار دارد

مردار چه بختی نماند که	آتش مستحق عیبش را	آگاهی که زبان او در شست	سویان در شتهای پست
سنگ نیز برای جنت خویش	بید زبان جرات خویش	آخر ز سگ که سپید مردم	خاصه که چنین شکار کردم
چون من بسگی نمودم اقرار	توسیری خویش را کردار	این آهوی شیرگیر من باد	آهوی گیران عالم آزاد
از شکر ذای خوشی کف کام	کاغذ صحنه شد با تمام	شش هزار از روی شست	جمله دوشیزان و شش
نامش که ز غیب شد بخت	مجنون ایلی ز عکس اول	تا پنج ز هجرت آنچه بگشت	سالمش نود و شش شد
هر کو کند بطبع قابل	از بعد نوشتنش مقابل	تا بیتی ازین میان کند	کم بادگی خلاصش از غم
امید که هر فرد پناهی	از چشم رفقا کند گاهی	ز آنکس که بگفته شد بکین	انصاف طلب که چشم پیر
یارب که من سیاه نامه	کار آتم این ورق بنامه	هر چند بداند این شام	چشم از تو بجز بهی ندارم
شمار چه صلاح کار وین	بروی ز شریعت افزین	این نامه سزا آفرین باد	انشار افتد که چنین باد

خاتمه الطبع

الحمد لله المنة که درین آوان هنر اقتران و زمان بهمنت تو امان که حسن سلهای علم و جمال عذر سهام ترا
روز بازار است مشتریان یوسفستان ذوق و شوق زینجا کردار از اطراف و مدار هجوم آورده نشت
جان بخور مشق و نماه میلی مجنون شاهنشاها ملک خوش گمانی پیچ نویبت نواز شهرستان بلند نامی
حضرت مولانا خضر و کف می دارند بنا علیه نسخه موصوف که از خیمه و سر در شش جبهت بشیرین کلامی عید
و نظیر خود نیامد و تصحیح مهیب اکین بار سوم و مطبع نامی نشی قول کشور واقع در اندک و در راه و شهر
مطابق ماه خرم ششصد و هجری بحال طبع حلی بند و هر سرفه شده در شب خوش عشاق جهان گردید از آخرین
عوائس دو عالم در نظر نگار گیان علم دوست با که جهان را از کینه و کینه

۱۲۶۲
DUN

۸۹۱۵۰۱۲۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۲۲۶

۵۵۷۷

۵۵

۸۹۱۵۵۱۲۵

۲۲۶

ییلی مجنوں فر

Date

No.

Date

No.